

سیاست‌نو و داستانهای دیگر

محمد رضا صفدری



محمدرضا صفدری



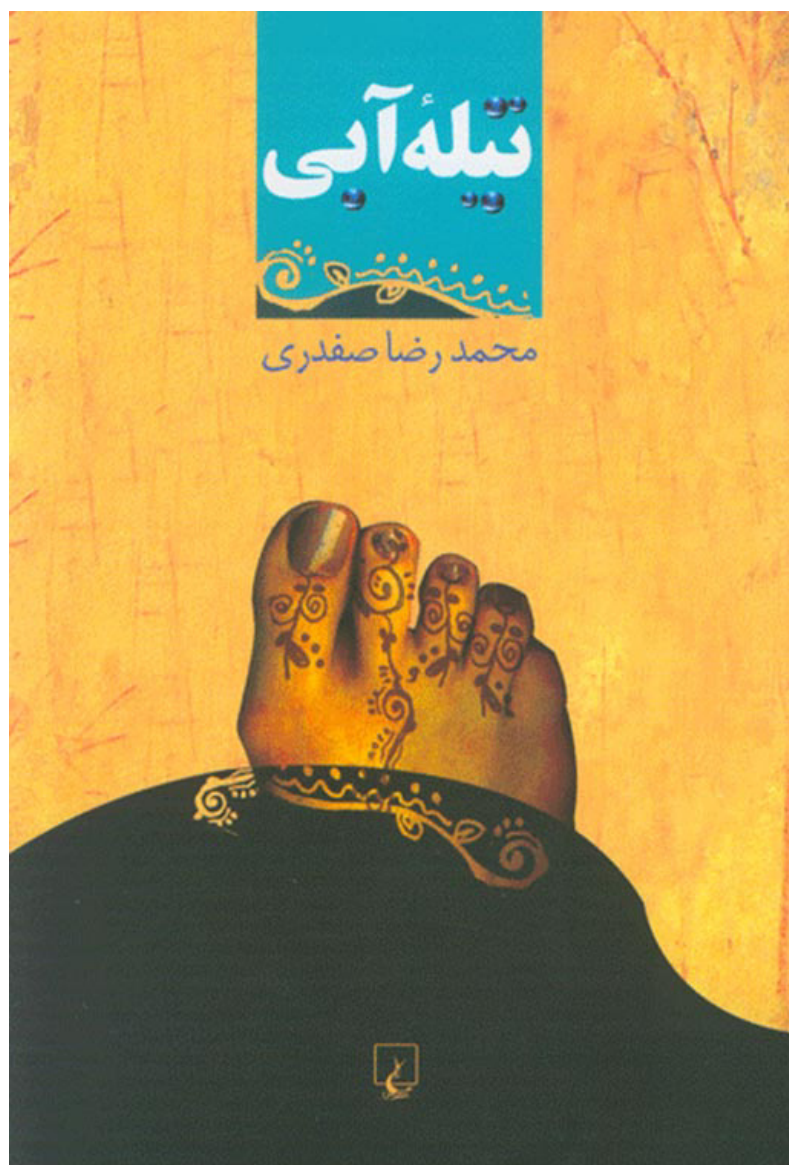
صفدری داستان نویس متولد سال ۱۳۳۲ در خورموج، لیسانس ادبیات نمایشی از دانشکده هنرهای دراماتیک دارد. وی با چاپ اولین داستان خود با نام "شب نشینی" در سال ۱۳۵۴ خود را به جامعه ادبی معرفی کرد و سپس با چاپ داستان های مجموعه داستان "سیاسنبو"، "اکو سیاه" و "علو" در کتاب جمعه نام خود را به عنوان یکی از داستان نویسان جوان دهه پنجاه مطرح کرد. داستان های بعدی صفدری در اواسط دهه شصت در مجله مفید که هوشنگ گلشیری سردبیری آن را به عهده داشت، منتشر شد. از آثارش مجموعه داستان "سیاسنبو"، مجموعه داستان "تيله آبی" و "چهل گیسو" را باید نام برد. سال ۸۱ هم رمان "من بیر نیستم پیچیده به بالای خود تاکم" از او منتشر شد. مجموعه داستان "سیاه سمبو" و رمان "من بیر نیستم پیچیده به بالای خود تاکم" سرو صدای زیادی در محافل منتقدان داستانی بر پا کرد و مخاطبان زیادی را متوجه خود ساخت. رمان مورد نظر در چهارمین دوره انتخاب کتاب سال منتقدان و نویسندگان مطبوعات ۱۳۸۲ در حوزه رمان به مرحله

نهایی راه پیدا کرد و پس از بررسی به عنوان اثر برتر برگزیده و با اهدای جوایزی از صفدری قدردانی شد. همچنین نمایشنامه "شام آخر" را در اندیشه آزاد منتشر کرد و نمایشنامه "شوراب" او در سال ۵۶ در تهران اجرا شد.

مجموعه داستان "سیاسنبو" (۱۳۶۸) شامل داستان های "سیاسنبو"، "اکو سیاه"، "علو"، "چتر و بارانی"، "کوچه کرمانشاه"، "چاقوی دسته قرمز"، "سنگ سیاه"، "دو رهگذر". مجموعه داستان "سیاسنبو" حاصل شش سال تلاش صفدری (از سال ۵۵ تا ۶۱) برای خلق این اثر است. نکته قابل توجه در این مجموعه سلیقه صفدری در ترتیب قرار دادن داستان هاست. او داستان ها را بر اساس نظم تاریخ نگارش آن ها مرتب نکرده اما وجود شخصیتی محوری در تمام داستان ها باعث شده تا داستان ها بر اساس تقدم و تاخر زمانی در زندگی این شخصیت مرتب شوند. بر همین اساس زمانی که خواننده چند داستان ابتدایی این مجموعه را می خواند متوجه می شود با داستان هایی سروکار دارد که از یک روایت محوری سرچشمه گرفته اند. این روایت کل، سه دهه زندگی شخصیتی به نام حسنو (حسن) را از طفولیت تا حدود سی سالگی پی می گیرد که به صورت داستان هایی جدا از هم در این مجموعه گرد آمده اند. چرخه اصطلاحی است که برای این گونه مجموعه داستان های کوتاه در نظر گرفته اند.

"سیاسنبو" نخستین داستان این مجموعه، حوادثی را شرح می دهد که در روزهای آغازین زندگی حسنو (البته در این داستان هیچ اشاره ای به نام حسنو نمی شود) اتفاق افتاده است. این رویدادها در خاطر راوی به قدری تلخ است که از یادآوری آنها نوعی سرشکستگی و احساس ندامت می کند، هر چند که خود هیچ نقشی در به وجود آمدن و یا شرکت در آنها نداشته و فقط از دامان مادر شاهد حوادث بوده است. حوادث این داستان در آبادان و در دهه سی، زمانی که نهضت ملی شدن نفت در شرف وقوع بوده، اتفاق می افتد و با مرگ عموی راوی در نزاعی که با

انگلیسی ها برای نجات جان مادر داشته به پایان می رسد. لحن عصبی راوی از ابتدا تا انتهای روایت ادامه دارد .

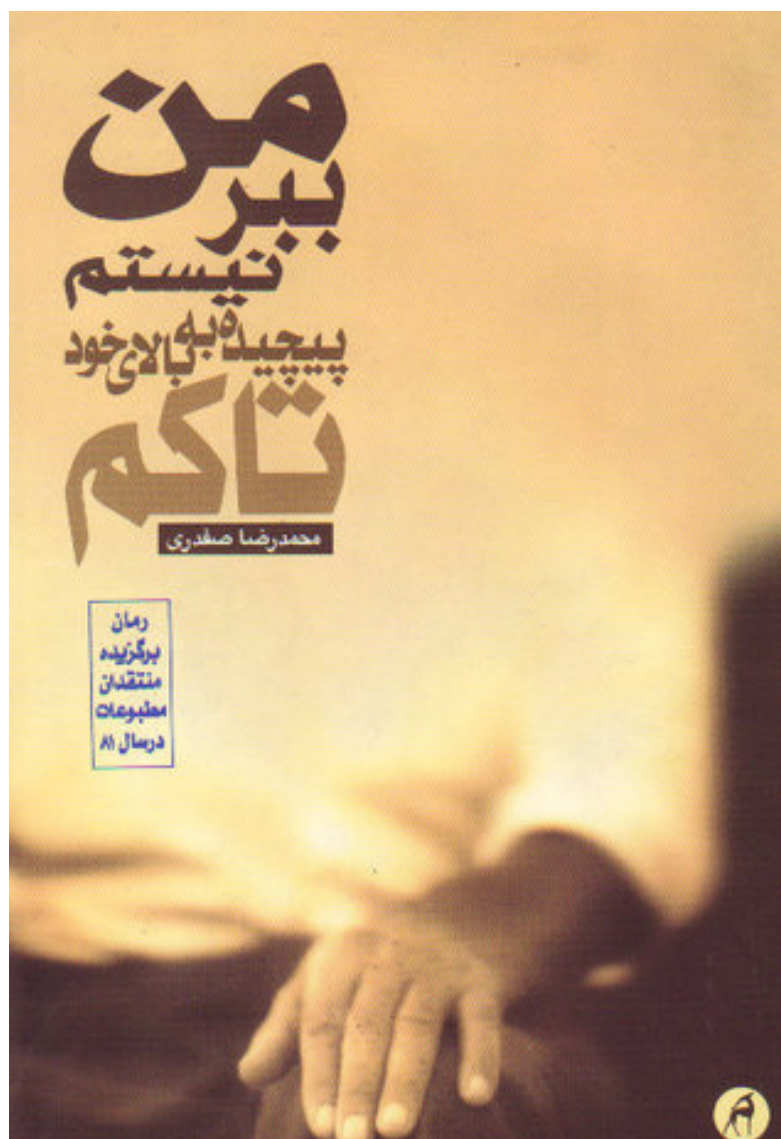


مجموعه داستان "تيله آبی" (۱۳۷۷) شامل داستان های "پریون"، "تيله آبی"، "دلگریخته"، "دیدار"، "دوبلدرچین"، "مویه"، "درخت نخستی". "تيله آبی" داستان درخشانی است. داستانی خواندنی با طرحی فوق العاده ، زبانی مستحکم، دیالوگ هایی دلنشین، شخصیت هایی پویا و پایانی غیرقابل پیش بینی . داستان در خور موج دهه ۴۰ اتفاق می افتد. راوی و احمد در حین بازی کودکانه شان به مرور خاطراتشان از باری و توبا می پردازند. دیدن مرد راننده نیمه مجنون انگیزه آنان را

در بازسازی خاطرات گذشته شان از توبا و مرد و باری دو چندان می‌کند و داستانی دیگر در دل داستان اولیه شکل می‌گیرد. تيله آبی داستان سرگشتگی، عشق و ویرانی است. داستان گمشده هاست؛ داستان تيله و توبا. توبا زن بهزاد شاهنده که در سال گذشته یا پیش تر پشت یا کنار دست راننده نشسته و رفته است آبادان اگرچه در داستان حضوری فیزیکی ندارد اما داستان حول محور او شکل گرفته است لذا هر چیز و کس دیگر این داستان به نوعی با او ارتباط داشته و دارد. همین ارتباط است که به حضور اشیا و آدم‌ها در داستان معنا و مفهوم می‌بخشد. بچه‌ها که فعل روایت بر عهده ایشان گذاشته شده است و بازآفرینی خاطرات و حوادث گذشته در گفتگوهای راوی و دوستش احمد نمایان می‌شود توبا و مرد مجنون که از شیراز پی توبا آمده است و پیش تر راننده باری و گردن کلفت بوده است و می‌خواسته توبا را بلند کند سه ضلع این داستان خواندنی را تشکیل می‌دهند. تيله آبی سرشار از نمادهاست. این نمادها در طول داستان حضوری دایمی دارند و ما را مدام به نقطه و سطح و موضوعی دیگر ارجاع می‌دهند.

متن رمان "من ببر نیستم پیچیده به بالای خود تا کم" (۱۳۸۱) دارای نوعی شعرگونی است که خواندن آن را برای خواننده متوسط دشوار می‌سازد. نویسنده به خوبی توانسته است از ظرفیت‌های زبان فارسی در کتاب خود استفاده کند. در این کتاب قرار است نویسنده سرنوشت سه نسل را روایت کند. تکرار نام‌ها و یادآوری آنها بر خواننده دشوار می‌آید. در کتاب مسائل اجتماعی به گونه دیگری مطرح شده است. فریال زنی است که در این کتاب گلیم و جاجیم می‌بافد. زارپولات یا آدم‌های دیگر از دستمایه او سرمایهای بهم می‌زنند. زارپولات یک آدم تنهاست و ابزار پیشرفته و امکانات هم ندارد ولی با دوز و کلک صاحب همه چیز می‌شود. نویسنده در تالیف کتاب دارای یک نوع نگاه کوانتیکی است یعنی نفوذ در بن

اشیاء و وقایع در نوشته صفدری مشاهده می‌شود. وقتی یک شیئی را می‌نویسد به رفتار و حرکت این شی در کوتاهترین لحظات بعد و حجم می‌هد.



این قصه که به نظر ما چیزی بسیار بیشتر از نخستین تجربه‌های يك نویسنده است از «خورموج» به دفتر مجله رسیده. این که می‌گوئیم «نخستین تجربه‌های يك نویسنده»، قضاوتی است که از ظواهر امر کرده‌ایم، یعنی خط و ربط و باقی قضایا. حك و اصلاح چندان در آن به عمل نیآورده‌ایم. پاره‌ئی از اصطلاحات قصه نامأنوس می‌نماید و پیداست که اصطلاحات بومی است. مثل روی کسی چشم‌انداختن (معادل به کسی نظرداشتن). همچنین است بعضی ترکیب‌ها. مثل زننده زشت، که دقیقاً نمی‌دانیم به چه معنی است اما از فحوای مطلب حدس می‌زنیم که چیزی است در حدود بددك و پوز، یا سفید خاره (به معنی سفیدرو. یا سفیدپوست). و نیز پاره‌ئی افعال، ساده یا مرکب. نظیر چلانیدن (به معنی هجوم بردن) و دَم گفت شدن (احتمالاً معادل طرف مکالمه قرار گرفتن و یا وارد مذاکره شدن) و لادادن (به معنی گم کردن و از دست دادن). و باز، پاره‌ئی کلمات. همچون سیاسَنبو (که عنوان قصه نیز هست و صفتی است مترادف کاکاسیاه که در تحقیر سیاهان به کار می‌رود) و خشواش (که به معنی تملق و چاپلوسی است).

به عقیده ما استفاده از لغات و افعال و اصطلاحات بومی کاری است سخت ارزنده. قلمرو زبان فارسی بسیار گسترده است و گوشه‌های پرت افتاده و ناشناخته فراوان دارد. زبان مرکزی نه می‌تواند و نه حق آن را دارد که معادل‌های خود را بر کلمات و فعال یا اصطلاحات نقاط دیگر تحمیل کند. بلکه به عکس، تنها از این طریق است که امکان توسعه و پربارتر شدن می‌یابد. گیرم بر نویسندگان است که خواننده را با حدس و گمان خود تنها نگذارند و او را به شناسائی دقیق کلمات ناآشنا یاری دهند. ما که برای نخستین بار کلمه خشواش را می‌بینیم حق داریم که چگونگی تلفظ آن را هم بدانیم، اما از آنجا که به طرز بیان آن راهنمایی نشده‌ایم به تردید می‌افتیم که آیا این کلمه فی‌المثل

مصحف خوشباش نیست که آنجا، در بندر كوچك «خورموج» در مفهوم چاپلوسی به کار رفته است؟ و اگر چنین است، آیا خورموجی‌ها جزء نخست آن - خوش را - به شیوه امروز به ضم اول تلفظ می‌کنند یا به رسم قدیم به فتح اول؟ آقای صفدری متأسفانه در این باب ما را یاری نکرده‌اند.

همچنین کاش ایشان و نویسندگان دیگری که احتمالاً تازه به نوشتن آغاز کرده‌اند و آثار خود را برای ما می‌فرستند در باب خود نیز اطلاعاتی در اختیارمان بگذارند. چه خوانده‌اند، چه می‌کنند، سن و سال‌شان در چه حدود است، چه چیزها نوشته‌اند، چه چیزها چاپ کرده‌اند، و...

سیاسنبو

محمدرضا صفدری

چندروز بعد، جسد ورم کرده پدر از دریا بالا می آید و خانه به دوشی شروع می شود.

عمویت - اَلْسِنُو - می رود آبادان تو شرکت نفت کار می گیرد. تو و مادر هم می روید. تازه پا به راه شده ئی و مادر شب باقلا پخت می کند صبح تو خیابان می فروشد. اگر یادت باشد، نگاه دریده شاگرد شوفرها رامی بینی که از چاك پیراهن مادر می رود پائین. یا وقتی می خواهند يك قرانی را به اش بدهند دستش را فشار می دهند و زیرلب چیزی می گویند و مادر، روناچاری، از جلو قهوه خانه بلند می شود می رود جای دیگر. اما کجا؟ هر جا برود لاشخورها نشسته اند. دوره چاقو و پنجه بکس است، دوره لات ها و غوره ها و فرنگی های مست. فرنگی ها تو جنوب بارانداخته اند و هر وقت «گل» شان بلند شود، روی زن ها می خوابند و تو خانه های مردم می چلانند و هر کاری دلشان بخواهد می کنند. ولایت بی صاحب است. هرکی هرکی است. چندتا فرنگی زنده زشت رو مادرت چشم انداخته اند. چند بار هم می آیند دم خانه تان و به عمویت هم می گویند که به آشپز زن احتیاج دارند. خودشان نمی گویند، يك سیاسَنبُو راجلو می اندازند تا با اَلْسِنُو دم گفت شود. وقتی عمویت می گوید نه، می گذارند



می روند.

و این می گذرد تا چند شب بعد که فرنگی ها بی خبر می ریزند تو کپَر آباد. چهار تا هستند و هرچارتاشان هم مست. هوا شرجی است و زمین از زور گرما ورم کرده است و تو بیابان تا چشم کار می کند کپر است و اتاقك هائی که با حلبی و مقوا ساخته اند. صدا نمی آید. همه خسته و خاموش پشت کپر ها نشسته اند خودشان را باد می زنند. عمویت سرک می کشد و تو تاریکی خیره می ماند. می بیند فرنگی ها با لگد در کپر را باز می کنند. کپر خالی است. به زبان خودشان چیزی می گویند و غرغر می کنند، بعد می آیند پشت کپر. تا مادر بیاید

از زیر دست‌شان جست بزند، فرنگی چاق میچ دستش رامی‌گیرد می‌پیچاند.
السنو می‌آید جلو که مادر را از چنگ‌شان دریاورد، فرنگی چاق کیف پولش
را نشان می‌دهد: «پول! پول! من شما پول داد. فقط يك شب.»
- بی‌ناموس! ولش کن!

السنو می‌زند بُنِ گوش فرنگی چاق، و زن و مرد از پشت کپرها می‌زنند
بیرون. اما کسی زهره نمی‌کند بیاید جلوشان را بگیرد. فرنگی‌ها چاقو می‌کشند
و عمویت را به‌مُشت می‌گیرند. تو گوشه‌ئی افتاده‌ئی و جیغ می‌کشی. می‌بینی
که فرنگی چاق مادرت را به‌سینه کپر چسبانده. مادر دست و پا می‌زند و آن
سه نفر السنو را رو زمین دراز کرده‌اند که خالومِنو، اکوسیاه و ناخدا چماق
به‌دست می‌آیند كَمَكِ السنو.

- غریب گیر آوردین دیوث‌ها؟

- مگر ما کرمون بیل خورده؟ یا الله!

همین که مردها حمله می‌کنند و چماق می‌کشند، فرنگی چاق که شلوارك
پوشیده و ران سرخش بیرون زده، با تپانچه چند تیر هوائی در می‌کند. زن‌ها
شیون می‌کنند، کِل می‌زنند، و فرنگی چاق فحش می‌دهد و باز تیر در می‌کند.
این بار راست راستکی مردها را نشان می‌گیرد و زن و مرد می‌دوند طرف کپرها.
تو این گیرودار السنو هم از زیر دست و پاشان در می‌رود. برمی‌گردند که
چارتائی مادر را با خودشان ببرند. یکدم خیال می‌کنند السنو فرار کرده است.
تو رفتن و نرفتن هستند که السنو وامی‌گردد و منقل پر آتش را از پشت رو
سرشان خالی می‌کند. شاید نعره‌شان به‌گوشت نشسته باشد. چون همان دم
اکوسیاه چماق می‌کشد و سروسفتی کتک‌شان می‌زند؛ به‌قصد کشت.

هوا داغ شده است و زن‌ها و مردها پشت کپر جمع شده‌اند. برای عمویت
قلیان چاق می‌کنند و زنی آب به‌سر و صورت مادر می‌زند. اکوسیاه نفس‌نفس
می‌زند. تو هم آرام گرفته‌ئی. صدا از هیچ کس در نمی‌آید. همه ساکت ساکت.
خالومِنو به‌حرف می‌آید:

- از این جا بارکن برو! همین فردا.

السنو می‌گوید: کجا برم خالو؟ کارم اینجاس.

خالومِنو باز می‌گوید: گمونم اینا دوباره وا می‌گردن.

به‌خوبی می‌شود ترس را تو چشم آنها دید.

- آخه برای ما هم بد میشه. مگه ندیدی تیر در کردن؟ ما هم که دستمون

خالیس.

- راست میگه، برو. اینا همین طوری هم ول کن معامله نیسن.

ترس شان موقعی بیشتر می شود که پاسبان ها سر می رسند:

- اون چار نفر الان اینجا بودن؟

خالو منو می گوید: - هابله. خوبه شما هسین و اینا می چلانند رو خونه مردم!

پاسبان دومی که سیاه سوخته و سبیلو است می گوید: - حال اون چاقه خیلی خرابه. بردنش بیمارستان. بدطوری سروسینهش سوخته. تا بیمارستان عاجز ناله می کرد.

وقتی پاسبان سبیلو حرف می زند، ناخدا کمی آرام می گیرد و می داند که این یکی مال طرف های خودشان است. اصلاً ازش معلوم است که سخت نمی گیرد. اما پاسبان اولی که بلند و سفید خاره است، تو کلامش تهدید موج می زند:

- براما مسؤولیت داره. آخه امشب تو این محل ما کشیک میدیم.... خُب، نگفتین کار کیه؟

زن ها بلند می شوند و مردها بی آن که به هم نگاه کنند سرها را پائین می اندازند. تو، تو بغل مادرت شیر می خوری. یا مادرت وانمود می کند که دارد به بچه اش شیر می دهد. دستهای هنوز می لرزد. باز صدای پاسبان بلند می شود: گفتم کار کیه؟

السنو بلند می شود: - تقصیر خودشون بود سرکار. شما هم اگه کسی به ناموس تون...

- خب، بسه دیگه، بقیه حرفات باشه تو کلانتری.

تو کلانتری هم افسر نگهبان بعد از بازجوئی می گوید: - چون کسی علیه شما شکایتی نکرده فعلاً برید تا فردا صبح.

اما پاسبان خیلی دلش می کشد که السنو را شب همانجا نگهدارند:

- ولی جناب... من خودم دیدم که ...

- اینجا نگهش داریم که چی، هان؟ اصلاً برا ما روشن نیست که ... همین که گفتم: بذار فردا صبح.

این هم فردا صبح!



- فوقش از کار اخراجم کنن. گور پدر همه‌شون!

السنو این را به‌اکوسیاه می‌گوید. هوا دم کرده است و شرجی. ابرهای پراکنده تو آسمان ایستاده و تکان نمی‌خورد و کارگرها تو عمارت بزرگی گرم کار هستند و السنو پای بشکه قیر ایستاده می‌خواهد با تخته شکسته‌ها و کاغذپاره‌ها آتش درست کند. با بیل چاله‌ئی به‌اندازهٔ يك گز دست تو زمین می‌کند. بعد او و يك نفر دیگر بشکه را می‌کشند رو چاله و السنو کبریت می‌کشد.

- قیر آماده‌س؟... پس کی؟

صدای استادکار است که از درِ اتاق مهندس‌ها می‌آید بیرون، و صدای السنو: - ساعتکی دیگه. تا گونی‌ها را بیارن قیر هم نرم شده.
- خیلی خُب، زودباش.

السنو رو تخته پاره‌ها نفت می‌پاشد. ساعتی دیگر گونی‌ها آماده می‌شود. باید قیروگونی کنند. باید برای فرنگی‌ها خانه بسازند. خیلی هم ساخته‌اند، اما هنوز کم است. فرنگی‌های سرخ و سفید، مثل ملخ مصری ریخته‌اند تو جنوب. هر وقت کشتی پهلو می‌گیرد یا هر وقت طیاره تو فرودگاه پائین می‌آید آنها را می‌بینی که پیاده می‌شوند، دوتا دوتا، گله گله، با زن و بچه‌هاشان. همه‌شان هم سرخ و بلندبالا.

خوب که نگاهشان می‌کنی به‌بوقلمون‌هائی می‌مانند که برهاشان ریخته باشد. و آنها که دورین با خودشان دارند از پسر بچه‌های سیاسوختهٔ بایتی عکس می‌گیرند و زیر لب چیزی می‌گویند و بلندبلند می‌خندند. و حالا السنو برای خانه‌هاشان قیر می‌جوشاند.

خانه‌ها تا سقف رسیده است و تنها قیروگونی و سفیدکاری مانده است. و تو بیابان تا چشم کار می‌کند خانه‌های نیمه تمام است و دستگاه‌های مخلوط‌کننده و کیسه‌های سیمان که رو هم صف داده‌اند و کارگرها که هنوز هم از ماشین‌ها سیمان خالی می‌کنند. هوا شرجی است و ابرها همچنان بی‌حرکت. نفس باد هم نمی‌آید. مردها شانه به‌کیسه‌ها می‌دهند و آنها رامی‌برند پشت عمارت.

- السنو، خوب زیرش در رفتی‌ها!

خالومینو، خیس عرق از کنارش رد می‌شود. السنو نگاهش می‌کند و باز هم چوب و تخته شکسته‌ها را تو چاله می‌ریزد. آتش زبانه می‌کشد، اما آنچنان

شعله‌اش هار نیست که بشکۀ پر از قیر را آب کند. نه، نمی‌شود. استاد کار هم شتاب می‌کند، چون مهندس فرنگی از صبح تا حالا صد بار سرش داد کشیده. پریموس‌ها خراب شده‌اند و تا آماده بشوند السنو سرچند بشکه را برداشته و چند تا چاله تو زمین کنده است.

- اومدن!

السنو از کنار بشکه‌ها پا می‌شود سرك می‌کشد طرف ماشین پت‌وپه‌نی که پشت کیسه‌های سیمانی ایستاده. می‌بیند که سه تا فرنگی‌ها از ماشین پیاده می‌شوند می‌روند تو اتاق مهندس‌ها.

خالومنو گویا ترسیده است. یواشکی خودش را به پشت بشکه‌های قیر می‌کشانند. صدایش می‌لرزد:

- بدو برو! اینجا دیگه جات نیست. نگاه کن اون قرمساق جای تو رو نشونشون داده.

- کی؟

- اون پاسبون درازه همون که دوش اومده بود. حتماً دولتی سر فرنگی پولی بهش می‌رسه.

السنو ده به‌دومی شود. شك و تردید. برود یا نه؟ شاید ببرند زندانش کنند. اگر بگیرندش تکلیف زن و بچه برادرش چه می‌شود؟ نه. باید ایستاد. به خالومنو می‌گوید:

- مگه چه کارم می‌کنن؟ مگه آدم کشته‌ام؟ تازه من باید شکایت کنم. اون‌ها اومدن تو خونه ما... اون‌ها می‌خواستن به ناموسم دست‌درازی کنن.

پریموس‌ها را کار گذاشته‌اند و بشکه‌های قیر غل غل می‌زنند والسنو چوب بلندی را تو قیر داغ می‌گرداند و وانمود می‌کند که سرش تو کار است، اما زیرچشمی در اتاق مهندس‌ها را می‌پاید. می‌بیند که آنها آبجو می‌خورند و گپ می‌زنند و آن پاسبان دیلاق هم دم در قدم می‌زند.

- تو که هنوز وایسادی؟

آکوسیاه می‌زند به‌شانه‌اش و سطل‌های خالی را پیش پایش زمین می‌اندازد.

- اگه فرار کنم برم بدتر میشه. می‌ترسم برام پاپوشی بسازن.

- می‌گن اون فرنگیه تموم سر و سینه‌ش سوخته و الآن تو بیمارستانه.

- نه بابا، تا اون اندازه هم نیست. خودم دیدم: کمی گردنش سوخت.

اَكوسياه سطل‌های پر از قیر را از زمین بر می‌دارد و می‌رود. پای راستش می‌لنگد. زمانی تو کشتی میگوئی کار کرده همانجا پایش را لاداده است. السنو از ریز و پیز اَكوسياه خبر دارد. می‌داند که اَكوسياه کس و کاری ندارد. اصلاً نمی‌داند پدر و مادر برگ چه درختی است. زیر نخل‌ها و پشت کپرها پا گرفته. خودش هست و گلش و يك چاقوی ضامن‌دار. عالم به‌تخمش است، تخمش به‌عالم. روز کار فعلگی می‌کند و غروب عرقش را می‌خورد و آخر شب، پای پايك، فايز می‌خواند و می‌رود تا به‌کپرها برسد. خانه‌اش آنجاست. همیشه هم به‌یاد دخترک رنگ پریده‌ئی که سال پیش توقاب پنجره‌ئی دیده است شروه می‌خواند. وقتی هم مست می‌کند و چشمش را هم می‌نهد. چند بُنِ نخل را می‌بیند و جوی آبی و کوچه‌ئی و... اَكوسياه خودش این‌ها را گفته است.

بار دوم که سطل‌ها را پر می‌کند، چاقوی ضامن‌دارش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و تیغه سفیدش را کف دست می‌مالد:
- اگه دست بهت بزَن با همین چاقو خواهر مادر همه شونو سرویس می‌کنم.
- خبری شده هان؟

- اروای ننه شون. به‌نظرم دارن برات نقشه می‌کشن.
اَكوسياه این را می‌گوید و می‌رود، و تا برگردد، السنو می‌رود و سایه دیوار می‌نشیند. آسمان غبار گرفته است و ساکت است و رو سر آدم سنگینی می‌کند. ناخدا سطل‌های قیر را با طناب بالا می‌کشد و خالومنو گوئی‌ها را پاره می‌کند. میدان جلو عمارت خالی است و هیچ صدائی نیست جز صدای دستگاه مخلوط کننده، و بعدش هم:
السنو کجا رفت؟

این همان پاسبان دیلاق و سفید خاره است که پی السنو صدا می‌کند و هراسان پشت کیسه‌ها را می‌گردد و از پشت بشکه‌ها خودش را می‌رساند به‌اتاق کارگراها و از آنجا به‌اتاق مهندس‌ها، و با خشواش هم اتاق می‌ایستد و می‌گوید:

- شما نگران نباش، من پیداش کرد.

خالومنو که پیش از این السنو را دیده بود می‌گوید:

- ای گُه به‌گور اون بابای قمرساق! مگه کوری؟

پاسبان گوشش سنگین است و السنو که از پشت دیوار بیرون می‌آید، پای



بشکه‌ها به صدای پاسبان از حرکت می‌ماند: - تو کجائی پسر؟ دارم در به در دنبالت می‌گردم.

- همین جا هستم. پیام؟

- نه، همون جا باش.

السنو که سطل کوچک قیر را به دست گرفته و می‌خواهد از بشکه قیر بیرون بکشد، با دیدن فرنگی‌ها که از در اتاق می‌پرند بیرون، پاپس می‌نهد. و اکوسیاه پیش از آنکه فرنگی‌ها به وسط میدان برسند پاسست می‌کند و همانجا تو ایوان جلو عمارت می‌ماند، نگاهی به السنو و نگاهی به خالومنو و ناخدا. حالا همه ساکت هستند. و آن چهار تا زنده زشت بلند بالا دست به کار می‌شوند. یکی شان طنابی از جیب بیرون می‌کشد و سه تای دیگر دست و پای السنو را می‌گیرند و می‌کشند کنار بشکه قیر که حالا غل غل می‌زند. طناب را به دست و پایش محکم می‌کنند و سر آن را چند بار دور بشکه‌ها می‌پیچند. السنو در فاصله‌ئی کمتر از یک متر تا بشکه‌ها و شعله‌های آتش ایستاده است و هاج و واج به اکوسیاه نگاه می‌کند. دو دستش را از پشت بسته‌اند و تا می‌خواهد آن‌ها را تکان بدهد صدای پاسبان بلند می‌شود که: - اگه تکنون بخوری، قیر داغ می‌پاشه رویات!

- مادر جنده‌ها:

اکوسیاه می‌گوید، و جنگی جلو فرنگی‌ها می‌ایستد. اکو، سیاه سیاه است. چشم‌هایش درجسته است و بازوهای ورم کرده‌اش از پیراهن زده است بیرون:

- شما چرا این کار کرد؟

- گم شو، گم!

این را فرنگی عینکی می‌گوید و دستش را تو هوا تکان می‌دهد و باز صدای پاسبان می‌آید:

- مگه تنت می‌خاره پسر؟ برو کنار، نمی‌بینی چقدر ناراحته؟

- به‌تخم چیم که ناراحته، من میرم و ازش می‌کنم.

اکوسیاه می‌لرزد و چاقو را از جیب عقب شلوارش بیرون می‌کشد و شرقی صدای تیغه‌اش را بلند می‌کند.

- برگرد سر کارت بچه!

این را استادکار می‌گوید. و مهندس ایرانی و مهندس فرنگی تو راهرو جلو عمارت ایستاده‌اند. مهندس ایرانی چیزی می‌گوید اما فرنگی‌ها محلش نمی‌گذارند.

بشکه‌های قیر، پشت و پهلوه‌های السنو را همچنان داغ‌تر می‌کنند، شرعی هوا و گرمای بشکه‌ها بر پیشانیش عرق مرگ نشانده است. این پا و آن پا می‌کند و مهندس ایرانی به اکوسیاه می‌گوید:

- چی شده پسر؟

- هیچ. چه می‌خوای بشه؟ می‌بینی که!

پاسبان دیلاق با دستمال سفید چرکم‌ده‌ئی عرق سینه‌اش را می‌گیرد و خودش را می‌اندازد جلو:

- دیشب دعوا کرده‌ن. این مرده که اون جاس یکی شونو زخمی کرده.

و با خشواش به فرنگی عینکی می‌فهماند که دارد از آنها هواداری می‌کند. و بعد تنه درازش را می‌کشد تو سایه دیوار و می‌گوید:

- اون فرنگیه حالش خیلی بده. مشکل زنده بمونه.

- دروغ میگه، فقط گردنش سوخته.

السنو، شکم پایش می‌سوزد و تکان می‌خورد و پشت سرش، بشکه وسطی می‌لرزد.

و اکوسیاه، دست به کمر، شلی شلی می‌رود طرف بشکه‌ها که باز پاسبان صدایش را کلفت می‌کند: . اگه وازش کنی هر چارتابون دخلتو میارن.

- غلط می‌کنن، مگه جرأت سر پدرشون هس؟

خالومنو از بالای عمارت سرك می‌کشد و میله کوتاه و سیاهی را تو دست می‌گیرد.

- هی... هی! حالا کارم درسته که دو تا فرنگی بخوان رو سر ما چریک بشن.

این هم ناخدا است که از پله‌های نردبام پائین می‌پرد و پشت بندش صدای اکوسیاه است که:

- هر کی بیاد جلو، شکمشو سفره می‌کنم!

آن فرنگی عینکی که خیلی هم زنده زشت است به‌زبان خودشان فحش می‌دهد و می‌غرد.

اکوسیاه دیگر مهلت نمی‌دهد. شلاقی خودش را می‌رساند به‌السنو و با چاقو طناب را پاره می‌کند. می‌خواهد دستش هم را باز کند که فرنگی عینکی با لگد می‌خواباند تو آبگاهش و اکوسیاه دو لنگش روسرش در می‌رود. پاسبان و مهندس ایرانی جلو ناخدا و خالومنو را گرفته‌اند. خالومنو از زیردستشان در می‌رود و میله را می‌کشد به‌گُرده یکی از فرنگی‌ها.

- مگه غارته؟ مگه شهید دشت کربلا گیر آوردین؟

مرد فرنگی که میله شکم پایش را سیاه کرده است می‌دود تا اتاق‌شان، و آن دوتای دیگر اکوسیاه را تو سینه دیوار چسبانده‌اند و آن یکی دیگر طناب را به‌گردن السنو انداخته است و می‌کشد. چشم‌های السنو حق نشسته است و سفیدی می‌زند.

تا السنو خودش را خلاص کند و تا کارگرها همه‌شان از عمارت بریزند تو میدان، اکوسیاه سینه و بازوی مرد عینکی را خونی می‌کند. و می‌دود که السنو را از چنگ آن یکی در بیاورد که صدای گلوله بلند می‌شود. مهندس ایرانی و پاسبان دیلاق پشت دیوار قایم می‌شوند. باز گلوله دوم و هیاهوی کارگرها و صدای اکوسیاه:

- السنو! سرت...

تا گردن کج کند، فرنگی عینکی سطل پر از قیر را رو سرش خالی می‌کند و نعره السنو تو ایوان، تو اتاق‌ها، و تو میدان می‌پیچد. و با دست‌های بسته تو میدان پرپر می‌زند. دمی بعد پوست سر و پیشانی‌اش کشیده شده روی سینه‌اش آویزان است. هراسان است. تیر مست شده است. به‌هر سو می‌دود. قیر داغ دیوانه‌اش کرده است. کاسه سرش را آتش زده است. فرنگی‌ها دررفته‌اند و السنو همچنان زوزه می‌کشد و می‌چرخد. کسی نمی‌گیردش. هیچکس مثل او نیست. يك گلوله آتش است. همه فریاد می‌زنند «آب!» و اکوسیاه با دست‌های خالی وسط میدان ایستاده است.



محمد رضا صفدری :

اکو سیاه



آب کدام دریا کم می‌شود اگر دست‌های زنی سبزه و ترکه‌نی
شانه‌های آفتاب سوخته آکوسپاه^۱ را مالش دهد؟ چه بهتر که زن بلند بالا
باشد و موهای شلالش^۲ تا کاسه زانو برسد. زن مرد مرده‌نی است؟ باشد،
غمی نیست. مرد پایش می‌شلد؟ این هم حرف شکم سیرهاست. زن چه
می‌خواهد جز سرپناهی؟ مردی کاری، که او را از کپرها و شر بدمست‌ها و
فرنگی‌های بدشلوار^۳ نجات بدهد.

برایش اتاقی می‌گیرد ماهی سی و پنج تومن. درست دو روز پس از
آوردن او به خانه، می‌رود پیش همولایتی‌ها. خالومنو و سیدعلی که روی
هم می‌کنند پول لحاف و گلیمی در می‌آید. پروائی نیست که دیوارها
شوره زده است؛ با کاغذ و مقوا می‌شود رویش را پوشاند و با حلبی یا
تخته پاره‌ئی می‌توان برایش دری ساخت. همسایه‌ها هم که نصف
بیشترشان کارگر شرکت نفتند؛ پس نباید خوف حرف‌هائی را داشت که
پشت سرشان بزنند. بگذار زن توغر تابستان^۴، دل بالا، میان اتاق بخوابد
و سقف را نگاه کند. حالا که به آرزویش رسیده چه مانعی دارد که
مردی هم بالاسرش باشد.

الحق هم که مرد است؛ چون روز نیست که بچه‌های کوچک‌تر یا
بزرگ‌تر از بچه زن، رودست مادرهاشان نمیرند. از گشنگی، بی‌شیری،
گرما و اسهال. سال مرگ گشته‌ئی است. فقط فرنگی‌ها و بچه
کارمندها شیر می‌خورند. دیگر هیچ. همه جا خشکی است. هر جا زمین را
بکاوی شور آب است و پائین‌ترش نفت. با وجود این آکوسپاه شیر
می‌آورد. شیر قوطی خیلی هم خوشمزه است. از فرنگی‌ها کیش می‌رود.

۱. آکو مخفف اکبر است. عنوان را ما برای قصه برگزیده‌ایم، زیرا احتمال می‌رفت «سیاستیو - ۲»
که عنوان اصلی آن بود سبب شود که بعض خوانندگان آن را دنباله قصه سیاستیو تصور کنند که در
کتاب جمعه ۷ به چاپ رسیده است؛ هرچند که در واقع چنین نیز هست.

۲. شلال: موی افشان و بی‌شکن.

۳. زنباره.

۴. اوج گرما. معادل «قلب‌الاسد».

۵. شکم برآمده. وضع زنان باردار.

۶. سال مرگ گشته: سالی پر از مرگ و میر و گرسنگی باشد.

نه، خیال بچه تخت! کسی به جهنم نمی رود. حالا که پای ناپدری کج است بگذار دستش از آن هم کج تر باشد.

آن شب تابستان، زن دارد رو پشت بام جا پهن می کند که اکوسیاه با بسته ای رو شانه می آید تورا. جوری هم از تارکی دیوار رد می شود که کسی نبیندش. حتی زن خالومنو هم که جلو اتاق شان نشسته له لك می یزد، صدای پایش را نمی شنود. مادر بچه را بغل می زند از پله ها می رود پائین دم اتاق می ایستد. اگر زن خالومنو هم کمی جلوتر می آمد می توانست دندان های سپید اکوسیاه را تو سیاهی اتاق ببیند. زن می گوید: - توئی اکبر؟

اکورو بسته نشسته لبخند می زند و با اشاره او را به اتاق می خواند. بعد از روبسته پا شده تورا نگاه می کند. در همه اتاق ها بسته است جز اتاق خالومنو که زنش تازه فانوس را روشن کرده. خانه که نیست: دورتادور سرا آلونک های تنگ و ترشی هست عین سوراخ روباه. اکو با چاقو سربسته را می درد و قوطی های شیر را نشان مادر می دهد.

- اینا چیه؟ از کجا آوردی؟

مرد جواب نمی دهد. با دزد خنده ثنی بچه را بغل می کند می نشاند رو قوطی های شیر:

- بیست و چارتاست. اگه از آسمون سنگ هم بباره این بچه شیر داره.

زن با ترس می گوید: - خونه ت بسوزه دور ولایت! خودت هم می دونی چه کار کرده ی! همین حالاس که پاسبون و امنیه بریزه تو خونه! - هیچکی خبر نشد. یکی من، یکی هم سیدعلی برد.

- دست بکش از این کارها! همین یه ماه پیش به خاطر چن تا قوطی شیر یه نفرو کشتن! یادت رفته؟

صحبت کنان به پشت بام می رسند که زن خالومنو صدا می کند: - کی بود اومد تورا؟

- کی؟ چه وقت؟ زنِ اکو از دیوارکِ پشت بام گردن می‌کشد پائین.
می‌بیند که زنِ خالومنو، با دست، شکل و اندازهٔ بسته را نشان می‌دهد:
- همین حالا... بارش هم انگار سنگین بود!

صدایش دیگر از ته اتاق نمی‌آید. شاید مثل همیشه می‌گوید: -
خوبه آدم زرنگ باشد. با اون نصف پا، ببین چه دروخونه‌تی به هم زده!
اکو و زنش با شك به هم نگاه می‌کنند. این زن خالومنو دَلَه اصفهان،
است. هنوز سنگی به‌اش نخورده دنیا را خبر می‌کند. تو راه پله‌ها، چشم
مادر به مردش دوخته مانده است:

- خیال کردی وقتی اومدی اون نفهمید؟ هوشیارتر از اونه که تو
خیال کرده‌ی. حالا چه می‌کنی؟

- برو یه قوطی بدش. بگو چارتا شیر آوردیم. برا بچه‌مونه.
ناپسری هم دیگر کم کمک بزرگ شده. سیاه، با دندان‌های درشت
سفید. حقا که پدرش جاشو بوده. به خودشان رفته. و چه عشقی می‌کند با
او وقتی آکوسیاه از سرکار وا می‌گردد! بچه، تن خسته‌اش را به بازی
می‌گیرد و او کودکانه می‌خندد. این جور آدم‌ها تنها يك بار تمام
صورت‌شان از خنده باز می‌شود، آن هم وقتی که بدانند زنی راست
راستکی به فکرشان است و بچه‌ئی دارند که باش بازی کنند. حالا هم
مرد با آن پای شکسته‌اش که هیچ‌وقت تا نمی‌شود برای پسرش ادای
دعوی سگ و گربه را در می‌آورد. پسرک هم پخ‌پخ کنان پرمهرگی را به
لاله گوش پدر می‌کشد که مادر از پله‌ها می‌آید بالا، پیش آن‌ها.
- گرفت چی گفت؟

- هیچی... میگم توشیخ‌جابر و میشناسی؟

- تموم کپرنشینا می‌شناسنش. چی شده؟

زن در سکوت رو زانوهای می‌نشیند می‌گوید: فرنگیا دخترشو خراب
کرده‌ن... زنِ خالومنو میگه: اون چارتا که خون السنو رو ریختن، رفته‌ن
جلو خونه‌شون برده‌نش. سه چهار روز خبری ازش نبوده، شیخ‌جابر به
خاطر آبروش دم نزده، تا امروز که دُختک، رُ میارن تو کوچه ولش

۹. دَلَه بیت حلبی است. دَلَه اصفهان بودن به معنی هوجی بودن است. ۱۰. مصغر «دخترک» است.

می‌کنن.

اگو پا می‌شود و هوشیار به زن نگاه می‌کند: - حُب، شیخ جابر چه کرد؟

زن گویا نگاهش را می‌خواند: - هیچی، داره دنبال تو و سیدعلی می‌گرده که...

- که ما بریم تلافی کنیم؟ خوبه آدمی مٹ، اون می‌تونه با فرنگی جماعت دریافته. ما نتونستیم، اما اون...

اگو يك باره بچه را می‌گذارد زمین. فکری توسرش بازی می‌کند: - ما هم کمکش می‌کنیم.

- مگه ما چه کاره‌ایم؟ خودش صدتا قوم و خویش داره.

- جابر خیلی به درد ما خورده. وقتی السنو اون طوری شد خرج

کفن و دفنشو کی داد؟ مگه شیخ جابر نداد؟ وقتی برادر شوهر تو کشتن و

فرنگیا نمیداشتن کسی بره خاکش کنه، کی بود که شبونه رفت جسد

السنو رو دزدید بُردش خاکستون^{۱۱}؟ شیخ جابر و بچه‌ش بودن، مگه نه؟

پیش ازین که زن من بشی کی برات مایه گذاشت تا بری تو بازار ماهی

فروشی کنی؟... از همه چی گذشته، فرنگیا خون مارم ریخته‌ن؛ مگه نه؟

زن چون تازه سروسامان گرفته، با خوف می‌گوید: - کاهِ کهنه باد

مده^{۱۲}. اون‌ها چه آدم بکشن چه آب بخورن، براشون فرق نداره.

اگو سیاه هم تشر می‌زند: - نبدر، دیگه بندر بیش‌تری نیست^{۱۳}! کاری

سرشون می‌آرم که هریکی شون به کون ستاره‌ئی دربرن^{۱۴}!

زن می‌داند که اگو حالا جان گرفته و زبان بازی می‌کند. اگر

می‌توانست، کاری کرده بود. همان چهار تا فرنگی که السنو را با قیر

کشتند هر روز دراز دراز جلو چشمش می‌گردند. مگر شوخی است؟

خالومنو هم خودش را می‌رساند پشت بام: - اینا میخ شونو محکم

کوبیده‌ن تو این زمین. به این آسونیام نمیشه پاتو کفش شون کرد...

۱۱. گورستان.

۱۲. موضوعات گذشته را پیش مکش. ۱۳. معادل: این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نیست!

۱۴. معادل «سوراخ راه آب [یاموش] را به هزار تومن خریدن».



درسته: شیخ جابر همپاره^{۱۵}، ماس، اما...
- اما چه؟

اگو می بیند که خالو دلش می کشد با کسی درددل کند. مثلاً بگوید که: «آن‌ها همیشه در نبود ما بوده اند». اول که آمدند ایران، زمان جنگ بود. می گفتند: ما تاجر هستیم و کاری هم به کار کسی نداریم. فقط می خواهیم جنس مان را بفروشیم. شما هم بخواهید، معامله می کنیم. نفت که ملی شد، گلاسکوی انگلیسی رفت و به جایش رئیس پلیس آمریکائی آمد. پشت سرش هم تپانچه‌های انگلیسی را جمع کردند. بعد از کودتا هم که خودت می دانی. حسابی روسرمان شیرک شدند.» - اما چون اگو و زنش به حرف‌هایش سرمیلی نشان نمی دهند پا می شود برود: - باید صبح زود بیدارشم.

اگو هم می گوید: - تا صبح، میشه هفتصد سینه خواب کرد، حالا بشین یه خورده باهم گپ بزنیم.

۱۵. همپاره: هم طبقه، هم صنف.

۱۶. در نبود کسی بودن: به فکر ناپودی کسی بودن. درددل از میان بردن کسی بودن.

اکوسیاه هر روز آن‌ها را می‌بیند، جز امروز صبح. کار، با گرمای
شهریور و آفتاب شروع شده. دریاست وصف بلند باربرها باشانه‌های
عرق نشسته. دوتا کشتی نفتکش آمده. آن یکی که خیلی بزرگ‌تر است
دور از ساحل ایستاده. چند روز است خوابیده و پُر نمی‌شود. آن‌ها که
کوچک‌ترند، مخزن‌های لبالب از نفت‌شان را در آن نفتکش خالی می‌کنند.
با تلمبه هم خالی می‌شوند.

اکوسیاه و خالومنو هم از يك کشتی دیگر که کناره گرفته بار خالی
می‌کنند.

- دوش ۱۷ که بیرون نرفتی، ها؟

اکو گونی برنجی را روی صف گونی‌ها و بسته‌ها می‌اندازد و
مشکوک نگاهش می‌کند. پیشانی سیاه و پُرشیارش با آفتاب می‌جنگد: -
مگه خودت توخونه نبودی؟

- چرا، اما شاید نصف شب رفته باشی.

- اگه رفته بودم بهت می‌گفتم.

باز به کشتی نزدیک می‌شوند. تفنگدار گردن کلفتی با لباس
مخصوص نگهبانی می‌دهد، و یکی دیگر، از بسته‌هایی که باربرها خالی
می‌کنند صورت برمی‌دارد. اکو گونی را جابه‌جا می‌کند، آن را به شانه
می‌کشد، و گوش می‌دهد به غرولند خالومنو: - بین چه‌طوری نگات
می‌کنه... حتماً خبرهایی هست و تو از ما می‌پوشونی. می‌گن
سرچارتاشونو بریده‌ن گذاشتن رو شکم‌شون.

- گفتم که خبری نیست. شب هم تا صبح توخونه بودم.

- یعنی تو نمی‌دونی اونارو کشته‌ن؟

خالومنو با صورت پرچروک، شلوار کوتاه و زیرپیراهن خیس عرق
پشت سر او راه می‌آید. گوئی برایش سنگین است. چهل پنجاه کیلو بار،
برای اکو چیزی نیست، اما خالو با آن شانه و بازوی بی‌گوشت چه‌طور
می‌تواند تا شب دوام بیاورد؟ از پشت که نگاهش کنی رگ‌های شکم
پایش را سفت شده می‌بینی. هرچه باشد خودش را به اکو می‌رساند.

فرنگی‌ها، سرخ مثل گل^{۱۸} گاو، میان باربرها می‌گردند تا کسی کمکاری نکند. خالو نگهبان را می‌پاید؛ وانمود می‌کند که سرش پائین است اما می‌خواهد آکو را به حرف بکشد. می‌رود زیر زبانش^{۱۹} که:

- سرپُری^{۲۰} مکن خالوجان! اگه کاری از دستت در رفته، تا دیر نشده برو!

آکو، ناراحت، صندوق تخته‌ئی را از شانه پرت می‌کند پائین: -
فرنگی چه قدر پولت داده^{۲۱}؟

- پول!... پول چی؟

- که از من حرف دربیاری.

- من می‌گم گول شیخ جابرو خورده‌ی، دیگه این جا نمون. السنو هم مثل تو بی احتیاط بود. هرچی گفتمش از اینا باید ترسید گوش نکرد. به خیالش فرنگیا از قلعه بلند باباش می‌ترسن^{۲۲}.

آکوسیاه می‌غرد و خالومینو را می‌کشد پشت دیوار گونی‌ها: - انگار دوش لحاف روت در رفته^{۲۳} که این همه پرت و پلا میگی!

- پس کار کیه؟ نگاه کن مهندس جو چه طور توکارگرا می‌پلکه!
به خیالت دنبال چیه؟

هر دو می‌بینند که جو، دراز و شتر آسا، با يك زیرپوش رکابی و ران‌های سرخ و کلفت، از جلوشان می‌گذرد می‌رود سر لوله‌ئی که به شکم کشتی می‌ریزد.

سیدعلی جلدی خودش را می‌کشد پشت دیوار. نفس نفس می‌زند.
- الان صدات می‌کنن ازت می‌پرسن دیشب کجا بودی. توهم که از خونه ت بیرون نرفتی، پس ترس نداره.

- ما هم نترسیده‌یم.

- پیداشون کردن؟ (این، صدای خالومینو است که می‌لرزد و چشم به

۱۸. گل، کنایه از آلت تناسلی حیوان نر است.

۱۹. معادل «زیرپای کسی نشستن» و «از کسی حرف کشیدن».

۲۰. مقاومت کردن. سرسختی کردن. کله‌شقی.

۲۱. داده‌اند = داده است، به لهجه اهالی جنوب.

۲۲. اصطلاح توضیح داده نشده است. [ک.ج.] ۲۳. اصطلاح توضیحی ندارد. [ک.ج.]



دهن سیدعلی می ماند.)

- ها. تونخلستون بودن. بدجوری هم...

- این نصفِ حقِ اونا... باید از این بدترها سرشون بیاریم. دنیا وارث‌ها، تو روزِ روشن السنو را آتش زدن.

اکو را صدا می کنند. راه می افتد برود، که خالو جلوش را می گیرد:

- نه، نرو! از من میشنوی بنده از پشتِ گونی‌ها از این جا در رو!

سیدعلی دستی به سبیلش می کشد و به او دل می دهده: - بش بگو

بره. اگه فرار کنه میگن کار خودشه. نمی خورنش که، فقط باهاش سوال و جواب می کنن.

خالومنو این بار زبان می کشده: - والله بالله نره بهتره. یه وُخ دیدی

به خاطر شیرهام که شده بلائی سرش آوردن.

- کسی ندیده که ما از شرکت شیر بردیم. اگرم فهمیده باشن، تازه

حالا کی به فکر شیره؟ از دوش تا حالا پاك خودشونو باخته‌ن، دیگه حتی

یکی شونم تو شهر دیده نمیشه.

تا سیدعلی حرفش را تمام کند، اکو از گونی‌ها دور شده است. جو

روعرشه قدم می زند. چشمش که به او می افتد به پاسبان اشاره می کند:

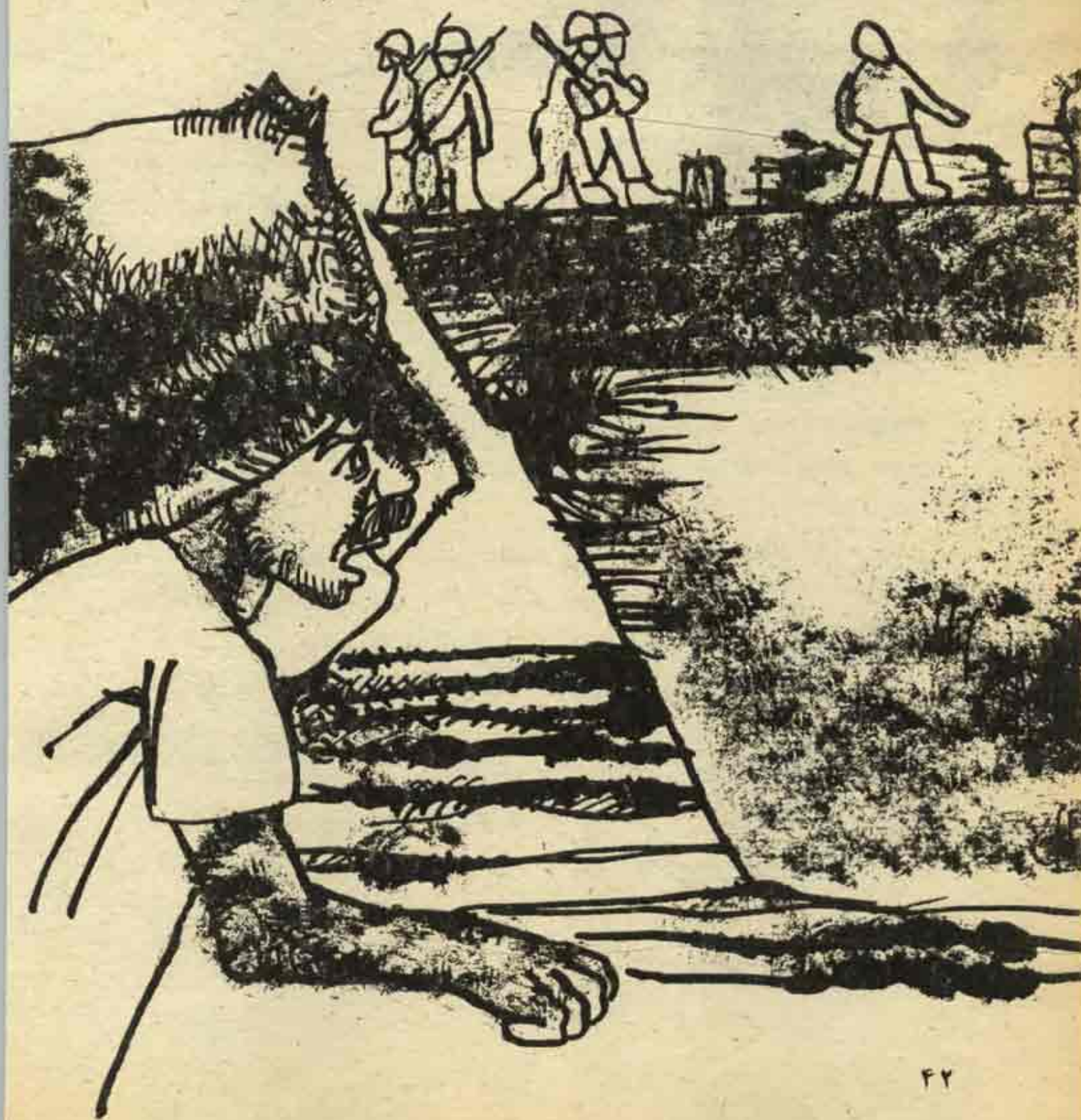
«آمد... این... آکو.» دیگر نمی تواند فارسی بگوید. سر می کند» مال

۲۴. کسانی که دنیا را به ارث برده اند. شاید «جهانخواره‌ها». [ک.ج.]

۲۵. دل دادن؛ جرأت دادن. تشجیع کردن.

۲۶. توضیح داده نشده است. [ک.ج.] ۲۷. بنا می کند. شروع می کند.

خودشان را گفتن. خیلی هم تندتند و ناراحت، که پاسبان حالیش نمی‌شود
و سرتکان می‌دهد. يك رانِ سرخ دیگر که دورِ لولهٔ نفت می‌پلکد هر دم به
مخزن سر می‌کشد و ساعت را نگاه می‌کند. کی پُر می‌شود؟ يك هفته
است که پهلوی گرفته و هنوز خبری نیست. نفت، عینِ مانستی که خوب



ن بسته باشد با صدای مخصوص وارد مخزن می شود. پاسبان به مهندس ایرانی می گوید:

- بهش بگو ما اینو می بریم شهربانی.

جو خیلی کفری است اما بروز نمی دهد. سیگار برگش را دما دم هف می کشد و در جواب مهندس ایرانی غرغر می کند. مهندس ایرانی می گوید:

- میگه اول باید از رئیس پلیس ما اجازه بگیرین.

پاسبان می گوید: - اون که زبون آدم سرش نمیشه مٹ گراز می مونه.

فرنگی دومی که با شیر بزرگ لوله بازی می کند حرف او را به خود می گیرد، به جو چیزی می گوید و مشت تکان می دهد.

پاسبان هم جواب می دهد: - هرچی گفتی خودتی، ننه قجه!

جو خم شده دستمال سفیدش را تو نفت های دور دهنه مخزن خیس می کند و آن را می فشارد. اکو با چشم های گشاد قطره های نفت را که از دستمال به آن سوراخ سیاه و بزرگ می چکد تماشا می کند: - بش بگو قیمت دستماله خیلی پیش تره.

جو دستمال را که سیاه شده پرت می کند تو دریا. پاسبان و اکو راه می افتند. جو به تفنگدار خودشان اشاره می کند که با آنها برود. و او با دستمال سفیدی عرق سینه اش را می گیرد و اکو سیاه را به جلو می راند.

- این درازه واسه چی میاد دیگه؟

- که یه وقت فکر فرار به سرت نزنه.

اکو پای شلش را به زمین می کشد و جلو جلو آنها قدم برمی دارد: - آگه بخوام، الانم می تونم.

- جم بخوری این فرنگیه سرخت کرده!

- من هم بایه نیش چاقو صورت جفتتونو به هم می دوزم!

پاسبان می رود زیر زبانش: - خُب، شروع کن. با اون پولی که از جابر گرفتی می ارزه مارم بفرستی لای دست او!

اکو وا می گردد نگاهش می کند: - چی گفتی؟ شیخ جابر چیکار

کرده؟

- مام شنیده‌یم دیگه. اگر کشته باشی، من یکی بدم نییاد. حاضرم فرارت بدم.

اکو، با بیست و هفت تابستانی که تمام کرده، دیگر می‌تواند بداند منظور پاسبان چیست:
- اگه دنبال پول می‌گردی ما نیستیم.

پاسبان دم نمی‌زند. با دیدن در ورودی شهربانی، اکوسیاه را محکم می‌چسبد. دژبان به فرمانده خودش که از در می‌آید بیرون سلام می‌دهد. باهم حرف می‌زنند. اکو می‌تواند اسم خودش و جو را بشنود. دوتائی، همان جور پچ‌پچ کنان می‌روند. اکو وسط راهرو مانده. کسی تحویلش نمی‌گیرد. نه تنها او، تمام پاسبان‌ها تو دست و پای سرخ ران‌ها^{۲۸} گم شده‌اند. تو هر اتاق را که نگاه کنی یک آدم سرخ و سفید نشسته. شهربانی سرای^{۲۹} بزرگی دارد با دیوارهای بلند. از در بزرگ که می‌روی تو، دست راست و چپ همه‌اش خانه^{۳۰} است که فاصله میان آن‌ها را نخل‌ها پر کرده‌اند. پیش‌تر که بروی، دیوار سفیدی هست که پشتش زندان است. پاسبان به آخرین اتاق طرف راست می‌رود. اکو از آن‌جا صدای مردی را می‌شنود که: «بیارش تو!» - تا او وارد اتاق می‌شود، آن ایرانی که پیراهن و شلوار سفید دارد خود را سرگرم خواندن پرونده‌ئی نشان می‌دهد.
- سلام.

مرد، که به حساب خودش تازه اکو را دیده، فریاد می‌زند: - بازم تو مادر قحبه؟ اون جریان پارسالت، این هم... حُب، شیخ جابر واسه هرسری چه قدر پول بت داد؟

- نمی‌شناسمش. فقط اسمشو شنیده‌م.

- می‌دونم خودشو ندیده‌ی، اما آدماشو چی؟

پا می‌شود تو اتاق بنا می‌کند قدم زدن. قد کوتاهی دارد:

- آدم شب گرفته تو خونه‌ش نشسته داره با پیچه‌ئی که مال خودشم

۲۸. کسانی که ران‌های سرخ رنگ دارند. کنایه از فرنگی‌ها است.

۲۹. حیاط، در مقابل اتاق. ۳۰. اتاق، در مقابل حیاط.

نیس بازی می کنه، که یه هو می بینه در می زنن. میره دم در، می بینه دوتا آدم غریبه اون پشت وایسادهن. خیلی جالبه! نه؟ تو تاریکی بهات لبخند می زنن. تعارف شون می کنی بیان تو، اما اونا تورو می کشن بیرون. همین جور یواش یواش تو کوچه ها میرین جلو... تا این جاش درسته! نه؟ - کی وارد کوچه ها میشه؟

مرد سفیدپوش ته استکانی می اندازد بالا: - آدم خودشم نمی دونه چه جوری پاش به یه ماجرا کشیده می شه... دوتا ناشناس پیدا شون می شه و گذشته تو میارن جلو چشمت... از خوب راهی هم وارد میشن... خُب، تو هم از فرصت استفاده می کنی، چون هرچی نباشد خودتم از خدا می خوای که انتقامتو بگیری! باهاشون میری باغ، تو تاریکی نخل ها یه عرب که صورتشو پوشونده میاد جلو و از ته حلق بهات میگه... خُب، حالا خودت بگو چی گفت.

اکو رو صندلی لهستانی تکانی می خورد: - کی چی گفت؟
مرد سفیدپوش لیوان را جلوش نگه می دارد: - عرق میل داری؟...
اصلاً نمی خوری یا فقط با ما نمی خوری؟
بعد لب میز می نشیند: - ... آره. عرب میگه: اکبر! چه خوب شد که اومدی! ما به همدیگه احتیاج داریم. خون السنو هم مٹ ناموس شیخ جابره... بعدم میگه آدم مست که باشد بهتر میتونه شیکم یه بابائی رو جریده... حالا با ایناش کاری نداریم...
ناگهان برمی گردد تو چشم اکو خیره می شود: - اسم اون دوتا چیه؟
حرف بزن!

اکو ناباور نگاهش می کند: - کدوم دوتا، جناب سروان؟
جناب سروان باکف پهن دست هاش صورت اکو را سیاه تر می کند:
- اگه بخوای پهلوان بازی دربیاری میله اون پای لنگتو می کشم بیرون می تپونم به هرچی نابدترت!

اکو پای راستش را بلند می کند، پشتش را می دهد به دیوار.
صدای جناب سروان بلند می شود: - بشین رو صندلی، حرومزاده!
- من کسی رو نکشتم.

- ما هم نگفتیم تو آدمکشی. اون شبم خودتو کنار کشیدی. واسه خاطر چی؟ زن و بچه‌ت؟

همین وقت يك ران سرخ خيكي، با پشم‌های زردی که از پاچه‌های شلوار کش بیرون زده می‌آید تو، کناری می‌ایستد.

باز جو همچنان دارد قدم می‌زند: - خالام باید هوای زن و بچه‌ت داشته باشی. بگو ببینم: اونارو کجا میشه دید؟ منظورم اینه که مثلاً کارگر شرکت نفتن؟ یا سرکشتی‌ها باربری می‌کنن؟ یا مثلاً یکی شون بلند و چارشونه‌س؟ سبیل هم داره؟ یا شاید جای سبیل ریش داره، ها؟ - شما که اونارو جلو خونه ما دیدین، همون‌جا چرا نگرفتین شون پس؟

باز جو به فرنگی خيكي لبخند می‌زند. این فکر از کله اكو می‌گذرد که: «حامد لابد گیر افتاده... چه خوب که آن شب آن دوتا صورت‌شان را پوشانده بودند!... یعنی حامد را گرفته‌اند و او نمی‌داند؟ پس چرا سیدعلی چیزی نگفت؟»

جای فکر و خیال نیست. صدای به هم چسبیدن پاشنه پوتین‌های مأموری او را به خود می‌آورد. مرد سفیدپوش به حرف‌های مأمور گوش می‌دهد و بعد او را مرخص می‌کند.

- زن و بچه‌تو کجا قایم کرده‌ی؟

- صبح که اومدم سرکار، خونه بودن.

- فرارشون داده‌ی! خیال می‌کنی خیلی زرنگی، نه؟ اما اینو بدون که...

با آرنج می‌زندش. اكو آبگاهش را می‌چسبد و سینه به زمین می‌کشد. این فکر توسرش بازی می‌کند که مبادا حامد آن دونفر را شناخته باشد و... همان‌طور که کف اتاق پهن شده چشمش همه‌جا کار می‌کند فرنگی را می‌بیند که به باز جو چیزی می‌گوید و بازجو هم قبول می‌کند، چون پیایی به نشان قبول یا تأیید سرتکان می‌دهد. بعد، صدای او را می‌شنود که: - بیا بیرش، سرکار!

هفت روز بعد، از زندان شهربانی می‌اندازندش بیرون. و او يك

راست به خانه خالی بی زن و بعد به شرکت می رود. سرکار، سیدعلی به اش می گوید خیالش راحت باشد، زن و بچه اش را برده جانی که دست فلک هم به آن ها نمی رسد. اکوسیاه، خودش هم ده به دوشده^{۳۱} که چرا بیش تر نگهش نداشته اند. پیش از دیدن سید، از زبان خالومینو شنیده که حامد گیر افتاده اما آن دو نفر دیگر شبگریز^{۳۲} کرده اند. یعنی حامد تا امروز صبح هرچه می دانسته گفته؟ یعنی ممکن است مثلاً سیدعلی و برادرش را هم لو داده باشد یا گفته باشد که اکو هم بازوی یکی از آن ها را خونی کرده؟ نه، این کار را نکرده و نمی کند. پس این همه دوستی به چه دردی می خورد؟ سال های سال تو کشتی ها، تو شرکت ها و توشیخ نشین ها باهم کار کرده اند. حامد هرکجا باشد می داند که اکو و سیدعلی مادر و برادر کوچک او را دست تنها نمی گذارند.

اکو هیچ وقت از فکر بچه اش در نمی رود. چون ظهر به ظهر که برای ناهار می روند، آن قوطی شیری که کش می رود برای کیست؟ بچه ام. نباید گفت «ز بهر گل زمستون دوست دارم». بی انصافی است. چه باك که آدم به خاطر مادر بچه چندتای دیگر را هم دوست داشته باشد؟ خیلی باید دریادل باشی که از ناطورها و تفنگدارهای فرنگی نترسی. آخر يك جعبه شیر کم چیزی نیست. باید طوری ببری که چشم آن ها نبیندت. حتی سیدعلی هم با آن شانه های پهن و سبیل کلفت خوف می کند: - گمونم خون سرت زیاد شده^{۳۳}! تازه همین امروز ولت کرده، باز می خوای بهونه دست شون بدی؟

اکو سیاه بسته را بغل می زند: - دست خالی هم ناجوره... سید! نمی دونی چه کیفی داره وقتی می بینمش! تازه یاد گرفته بُوآ^{۳۴} صدام می کنه. خودشو می ندازه تو بغلم، ناخوناشو می کشه رودماغم. بچه خوش

۳۱. مشکوک بودن. گرفتار تردید شدن.

۳۲. توضیح داده نشده است. احتمالاً «شبانہ گریختن» یا «پنهان شدن» است.

۳۳. دقیقاً معادل «تن شخص خاریدن» و «سرشخص بوی قورمه سبزی دادن» است.

۳۴. بابا.

خاکیه^{۲۵}. یه روز ظهر خوابیده بودم، یه هُو دیدم اومد کنارم صورتشو کشید به صورتم.

- می دونم چی میگی. اما به رفتن آبروی آدم نمی ارزه. اون دفعه هم که بردیم شانسی بود.

- یعنی گیر می افتم؟ نه، بتونم تا پشت توری ها برسونم کارتمومه. اون جا دیگه راحت. میذاریم تا غروب. تو و خالومنو پشت سیم خاردار می مومنین، من هم از این طرف میندازم شون بالا.

اكو و سیدعلی در پناه دیوار گونی ها و کیسه های سیمان پیش می روند. درست از جایی که کشتی پهلو می گیرد، تا سر خیابان، الوار است و کیسه های سیمان. يك دیوار درست و حسابی. می ماند پُر غروب^{۲۶} که خیابان خالی می شود از آن جا هم دیگر تا سیم های خاردار راهی نیست. همین فکر هم توسر اكو بازی می کند:

- بسته رو میذارم این جا، هوا که تاریك شد میام سر بختش^{۲۷}.

- حالا توجه شتابی داری؟ پارهش کن، شبی یه دونه شو ببر.

اكو با خنده می گوید: - عجب حرفی می زنی ها! پیام کارمو بیست و چار برابر کنم؟ تو این چند روز زندگی هزار جور می گرده...

خنده اش با صدای سوت نگهبان شکسته می شود. گوش تیز می کنند. بار دیگر سوت فرنگی به گوش می نشیند. تفنگدار را می بیند که با گام های شتری پیش می رود، و پشت سرش ناظوری با چوبدستش. اكو سیاه می دود هوای^{۲۸} خیابان، که از سیم های خاردار جست بزند. فریاد «ایست! ایست!» ناظر هم بلند است. سیدعلی بانگ می زند: «بسته رو بنداز! بندازش!» - اما اواز قوطی های شیردل نمی کند موتورسواری را هم پیش از آن که پیچد تو سینه اش نمی بیند. تا به خودش بجنبد و پایش را از زیر تنه موتور بکشد بیرون، تفنگدار شانه اش را به ضرب قنداق نرم کرده و يك پاسبان دیگر دست هایش را از پشت به هم قفل زده.

- اون رفیقت کجاس؟

۲۵. خوشگل.

۲۶. احتمالاً «تنگ غروب». [ك.ج.] ۲۷. سر وقتش. سراغش. ۲۸. طرف، سوی.

نگاه‌هاشان میدان خالی پشت دیوار را می‌کاود. سیدعلی رفته است. اگر بود نمی‌توانست تحمل کند، مخصوصاً وقتی که اکو بخواهد دربرود و پاسبان بگیردش. خالومنو هم بود طاقت نمی‌آورد ببیند مرد لندهوری که جو صدایش می‌کنند از وانت بیاید پائین و یا کنده زانو بخواباند تو کمر اکوسیاه. مگر جو این دفعه می‌گذارد او را ببرند شهربانی؟ نه! چهار دست‌وپایش را می‌گیرند پرتش می‌کنند عقب وانت. کسی نیست جلوشان را بگیرد! فرنگی‌ها هم بی سرخرو با خیال راحت تو يك اتاقك سیمی دیواره بلند زندانش می‌کنند.

گرما و شرعی شهر یو رمه‌ها!... آه، تو این هوا سگ از سوراخش بیرون نمی‌آید.

معلوم است دیگر: کمی که آفتاب تو مُخش تابید بلند می‌شود دور و بر را می‌پاید. کارگرها رفته‌اند ناهار و تا ساعت دو نمی‌آیند. چشمش به تفنگدار فرنگی می‌افتد که تو سایبان دارد خودش را با دستمال باد می‌زند. راه فراری نیست. چشمه‌های دیوار سمی ریزتر از آن است که بشود با دست‌وپا ازش بالا رفت. حتی آن چارچوب آهنی هم از طرف بیرون نصب شده و به‌اش دسترس نیست. با هر جان‌کدنی هست خودش را بالا می‌کشد اما نگهبان می‌بیندش و با لوله تفنگ به‌اش اشاره می‌کند پائین اکو کف دست‌هایش را پیاله می‌کند و به فرنگی نشان می‌دهد که تشنه است. فرنگی با خنده سرتکان می‌دهد. خیلی حرف است‌ها! عرق از چهار بستِ تنت بریزد، و او پیراهن سفید آستین کوتاهش را سر لوله تفنگ آویزان کند و برایت شکلک در بیاورد! هرکس دیگری هم جای اکوسیاه باشد شلوارش می‌کشد پائین و گلش را حواله فرنگی می‌کند. بگذار عصبانی بشود؛ مگر از کجا پائین آمده؟ خیال خالومنو تخت! اکو جا نمی‌زند؛ حتی تو این تشنگی کنده هیزم شده... اما تشرزدن نصف زور است:

- اگه دستم بت برسه چون بزمنت که درازات قد پهنات بشه!
انگار تفنگدار دستگیرش شده که اکو چه می‌گوید. او هم به زبان خودشان بنا می‌کند فحش دادن. و بعد، طوری که اکو ببیند آب یخ را از

فلاسك می ریزد تولیوان، يك دوجره سر می كشد و باقیش را می پاشد
 روخاك تشنه. آكو هم هرچه از آن بدتر كه به عمرش شنیده با دست و پا
 حواله اش می كند. به تفنگدار كه به زانو قراول رفته اعتنا نمی كند. شاید
 از وقتی كه سایه چند نفر را پشت اتاق نگهبانی دیده جگردارتر شده؛
 چون پس از خوردن پاره آجرها به در اتاق و بلند شدن صدای گلوله
 بی درنگ خودش را می اندازد رو زمین و سیدعلی و خالومو و سه تایی
 دیگر از پشت دیوار می پرند بیرون. «ها» بكشی، فرنگی ها ریخته اند
 روسرت. مهندس جو از نگهبان چیزی می پرسد، او هم اشاره می كند به
 سیدعلی. - جو می غرد. مهندس ایرانی به جای او می گوید: - واسه چی
 این كارو كردین؟

- اگه ما نبودیم با تفنگ كشته بودش. داشت با تیر می زدش.
 مهندس ایرانی می گوید: - این وحشی بازی ها چیه؟ نگاه كنین،
 سرشو شكسته یین.

- باكیش نیست. تازه تقصیر خودش بود. آب می خواس، ندادش كه
 هیچی، طرفش تیراندازی هم كرد.
 سیدعلی باز زبان می كشد: - هنوزم تشنه س. چرا آب بهش
 نمیدین؟ چرا تو آفتاب؟...

پاسبان و تفنگدار فرنگی جلوش را می گیرند. مهندس ایرانی با
 اشاره جو داد می زند: - برین سر كارتون. قسمتای دیگه دارن كار
 می كنن، شماها چرا جمع شدین این جا؟

وقتی آدم با چشم خودش ببیند كارگرها و باربرها یکی یکی
 پشت سرش می ایستند البته كه جانش گرم می شود. این جا دیگر تشرزدن
 نصف زور نیست، تمام زور است. و سیدعلی با توپ و تشر می گوید:
 یاالله، بیارش بیرون از اون تو!

و يك جوری هم می گوید كه جو حساب كار دستش بیاید:
 - این دزد كرد... دزد، خیلی بد!

۳۹. اگر نفست درآید. صدايت را بلند كنى. به مجردى كه كمتريں صدائى برآرى.

۴۰. احتمالاً به معنى ادامه دادن حرف است. [ك.ج.ا]

- حُب، دزدی کرده بیرینش شهربانی؛ تو گرما چرا نگهش داشتین؟
مهندس ایرانی می گوید: - آروم باش سید، برا عبرت دیگران این
کارو کرده‌ن.

- که چی بشه؟ اگه کاری کرده باید جرمش کنن، نه این جور.
مهندس ایرانی صداش را می آورد پائین: - ممکنه کارشو از دس
پده، شمام زیاد سخت نگیرین. برین سرکارتون! دیگه چی می‌خواین؟
و با این حرف، جو را نشان می‌دهد که دارد می‌رود در اتاق سیمی
را باز کند. آکو، پاکشان، خودش را می‌رساند به ظرف آب. بعد با نگاهی
به سیدعلی و صف کارگرها می‌رود به میان آن‌ها که، صدای جو بلند
می‌شود: - ئو، ئو... این آکو... آمد با ما... شهر آمد...
بعد خودش با تفنگدار جلو وانت می‌نشینند. و سیدعلی، با اشاره
دست، جست زدن و فرار کردن را برای آکو تو هوا رسم می‌کند، چون
می‌داند که اگر پای او به آن جا برسد، کم‌کم، یک سالی برایش زندان
می‌برند. خالومنو هم تو همین فکر است: «سر هیج و پوچ یه مدت اون تو
می‌خواه.»

- فوقش پول شیرارو ازش بگیرن.

- حُب. کافیه دیگه، برین سرکارتون، ساعت نزدیک چاهاره.
وقتی عقب وانت می‌نشیند به چه فکر می‌کند؟ آخر دیگه برایش چه
باقی مانده که با یادش شب‌ها و روزهای خالی زندان را پُر کند؟- صورت
محو و رنگ پریده دخترکی؟ دویدن کودکی پاره‌پوش به دنبال توپی
پارچه‌نی؟ برق چاقونی که در عضله بازوئی می‌نشیند؟ گفت‌وگوی
مردانی که با آن‌ها تخمه آفتاب‌گردان شکسته و استکانی بالا رفته؟ یا
خیال ران‌های سرخ و کلفتی که دختر جابر را درهم می‌فشارد؟
پاسبان مهلت نمی‌دهد به کس دیگری فکر کند: - میگن دس به
چاقوت محشره؟

- مام شنیده‌یم!

- نه جون تو، شوخی نمی‌کنم. دلم می‌کشید» با اون چاقوت

۴۱. نه، نه. ۴۲. دلم می‌خواست. علاقه داشتم.

ناکارشون می کردی. منم از اینا بدم میاد... خُب، نگفتی بچه کجائی...
وانت می ایستد. جو جلدی می جهد پائین می پرد تو پلیس خانه.
پاسبان را صدا می کنند. يك دقیقه بعد، جو، پشت يك سواری از در
پلیس خانه می زند بیرون. آکودارد تنش را با بال پیرهن خشک می کند، که
دو تفنگدار و يك خرهیکل دیگر او را از بالای وانت می کشند پائین. تو
سواری، آکوبه هوای^{۴۲} شهر اشاره می کند، اما جو در جواب او بیل و کلنگی
خیالی را با دست به زمین می کوبد.

- شما... باید کار کرد!

این دیگر چه بازی است؟ بیل و کلنگ را داده اند دستت که تو
زمین گودال بکنی... چه کلکی تو کار است؟ پیگیری است یا لجبازی؟
عقده دلشان را می خواهند خالی کنند یا فکر کرده اند با این بازی ها
می توانند وادارت کنند که حرف بزنی؛ مثلاً جای آن دونفر را بگوئی؟
شاید آن ها تا این دقیقه دریا را این طرف خودشان گذاشته اند رفته اند پی
کارشان. یعنی «شاید» که نه؛ اصلاً شکی توش نیست. حتی حالا دیگر با
خیال راحت تو بازجوئی هم می توانی لاشان^{۴۳} بدهی. اما اگر آن ها را میان
باربرها یا تو خانه شان پیدا کردند چه؟ راستی اگر رفته اند، پس چرا
سیدعلی آن جور اصرار داشت تو فرار کنی؟ لابد ترسیده که نکند تو را
به جای آن دوتا نگه دارند. آخر مگر می شود؟ یعنی هیچ حساب و کتابی
تو کارشان نیست؟ «ای بابا! تو اصلاً کجای کاری، آکو؟ پای زور که
اومد وسط، فلون لق حرف حساب! تا حالا اینو نشنیده بودی؟ حق به
جانب اون کسیه که قانون را مینویسه!» - چه کارداری می کنی آکو؟
دیگر فرصتی نیست. همین بس که شب تو را ببرند و پای شِلَت را
فشاری بدهند تا سیدعلی و برادرش را هم کت بسته بیاورند بیندازند
کنارت... درست است که سیدعلی و برادرش کسی را نکشته اند؛ اما
هرچه باشد اول تیغه چاقوی سید بود که نعره شان را بلند کرد... «خُب،

۴۲. به سوی، به طرف...

۴۴. در دستنویس «لادادن» آمده. معلوم نیست سهوالقلم است یا در جنوب، لودادن چنین تلفظ
می شود. [ک.ج.]

آکوا حالا همه‌ش فقط تا شونه‌ات تو گوداله: می‌توننی به یه خیز بچی بیرون و باپره بیل صورت دوتاشونو له و لورده کنی. می‌مونه دوتای دیگه. از تیونچه اون خر هیکل بدشوار خوف مکن! تا بخوان به خودشون بجنبن سیدعلی و بقیه سر رسیده‌ن.»

هنوز آکو نفس بیرون نداده، که تفنگدار انگشت‌هایش را رو لبه گودال با پاشنه پوتین له می‌کند. و آن یکی باخنده شومش خاک‌های نرم و شور را به گودال پس می‌ریزد. چاقوی ضامن‌دار آکو ماهیچه پای اولی را می‌درد، اما ته تفنگ دومی پس گردنش پائین می‌آید. - نه! هر جور شده باید بلند بشود، چون الان است که خاک، گودال را پر کند.

تا زانو، تا کمر، و حالا تا شانه‌اش بالا آمده... رو به شهر، میان خاک‌ها ایستاده و پشت سرش پنجه‌های زرد آفتاب، آبی دریا را به بازی گرفته. آکوسیه، دیگر آن‌ها را نمی‌بینند. جلو چشمش دیواری از گونی‌ها و کیسه‌های سیمان، سیم‌های خاردار و مخزن‌های سربی رنگ نفت، صف بسته‌اند. و آن سو ترک، با صدای تیرفرنگی‌ها، خالومنو با و هچیره‌ه‌ئی رو برمی‌گرداند و کیسه‌های سیمان برشانه‌های سیدعلی و مردان دیگر کج می‌ماند. انگار همه بار به دوش پا به دو می‌گذارند.

نقاشی هازر دشمنان



۴۵. ترسناله، وجیفی که از سر وحشت برکشند.

این دومین قصه‌نی است که از محمدرضا صفدری در کتاب‌جمعه (شماره ۷) به چاپ می‌رسد. بر نخستین قصه او شرحی توجیهی نوشتیم، چرا که نویسنده به‌وفور از اصطلاحات خورموج - زادگاهش - بهره می‌جوید که این البته به‌غناي هرچه بیش‌تر زبان مدد می‌رساند.

غلو



علو، کنار دیوار کاهگلی نشسته بود و چنگ خرمایش را کله کله می خورد. آفتاب بی حال زمستان تا وسط میدان پهن شده بود. پشت دست های کوچک چرکمرده^۳ اش رگه های خون بیرون زده بود و نیمتنه گل و گشادی که تا کاسه زانویش می رسید جثه او را بزرگ تر نشان می داد. تو بر آفتاب این پا و آن پا می شد و به کوچه ته میدان گردن می کشید. کوچه خالی بود. فقط چند پسر بچه سیاسوخته پاپتی تومیدان دنبال توپ می دویدند.

صدای زنگ دوچرخه ئی از دور آمد و نزدیک شد. چشم علو لحظه ئی به کوچه ماند. دستش را سایبان چشم گرفت و خیره شد. زنگ دوچرخه باز بلند شد و علو ایستاد و ایستاد تا صدا به دور کشید. همچنان نگاهش به ته کوچه مانده بود که کفش کتانی وصله خورده ئی با توپ جلوش افتاد و به دنبالش سروصدای بچه ها بلند شد که:

- علو بزن! علو بزن!

- کفش مال منه. اول اونو بنداز!

هنوز پایش به شکم توپ نچسبیده بود که عقب کشید. بند جگرش لرزید. توپ را با دست انداخت و به دو انگشت بزرگ پایش که با کهنه سرخی بسته بود نگاه کرد. چه خوب که آن ها را با پارچه سرخ نشان کرده بود، والا می زد و دوباره خون راه می افتاد.

- تخم سگ، مگه نگفتم بندازش؟

۱. علی

۲. دانه دانه

۳. چرکمرده در اصطلاح نواحی مرکزی به پارچه ئی گفته می شود که چرك به تاروپود آن نفوذ کرده باشد و دیگر به شستن سفید نشود. اگر نویسنده در کاربرد اصطلاح دچار لغزش نشده باشد، باید گفت که معادل آن در صفحات مرکزی کشور، کبره بسته و ترکیده است. (ک. ج.).

صدای رفیقش غُلو بود که به شوخی می گفت. و غلو با کهنه‌ئی گوشه کفش را گرفت و تو هوا تکانش داد: هی کفش! هی کفش! یکی هم نفهمه باور می کنه!

- خوبه خودت داشته باشی.

غلو گفت: - تو هم که داری مالی نیست. از کجا پیداش کردی؟

غلو گفت: - تو آشغالای خونه شما.

این را گفت و کفش کهنه درهم دوخته را به پا کشید. و بعد نگاهش را به چشم غلو دوخت:

- منتظرش نباش، نمیاد.

- چطور نمیاد؟ خودش گفته. قول داده.

- اگه دلش می کشید تا حالا اوامده بود.

- تو از کجا میدونی؟

غلو ابرو درهم کشید و گفت: - اینا قولشون مثل بول شونه. من اینارو می شناسم: شب که می خوان بخوابن تا کسی کمرشونو مالش نده خوابشون نمی بره.

- کی میگه!

- خب دیگه مام شنیده‌یم. شب که میشه آقا شام می خوره! شام می خوره‌ها، بدبخت، نه مثل تو که همه‌ش نون و خرما کوفت می کنی. بعدش هم پالتو و شلوارشو درمیاره میره تو رختخواب. رختخواب: پتومخملی، مثل جون دل، نرم نرم. آدم کیف می کنه توش بخوابه. اما تو چی؟ تو که جاجیم تون مثل جگر زلیخا هفت تا وصله خورده. تازه، آقا خوابش نمیداد یکی باید بره کمرشو دست بکشه. می دونی چه میگه؟ «مامان! مامان! آخ کرم، پاهام داره تیر می کشه!» - مامان هم به کلفت شون میگه: «برو ببین جمشیدجون چشه» - حالا تو هم دلت خوشه که با بچه شهردار رفیق شده‌ای!

غلو خودش را خالی کرد. دل پُری داشت. درست از روزی که غلو با جمشید آشنا شده بود بچه‌های محل باش چپ افتاده بودند و سرد جوابش می دادند و چه سفره‌ها که پشت سر بابای جمشید پهن نمی کردند!

- این باباش خیلی نامرده! با مهندسای ریخته رو هم و آرد و گندم شرکتو

بالا می کشن.

- تو گندم‌ها شن می‌ریزن و میدان به کارگرا.

با دوستش قرار گذاشته بودند که بروند باغ. کم و بیش پنج شش ماهی بود که با هم رفت‌وآمد می‌کردند و آن قدر هم گرم گرفته بودند که بچه‌های دیگر چشم دیدن‌شان را نداشتند. چون علو باباش قهوه‌چی بود و دوستش هم که معلوم است: پسر شهردار، که تازه از شهر آمده بودند و تو خانه‌شان یخچال و موتور برق داشتند. و حالا علو از آمدنش ناامید شده بود و بی‌قرار با خودش حرف می‌زد:

- تخم‌جن نیومد. این هم شد رفیق؟... کره خر، صبح تا حالا تو سرما منتظرم گذاشته.

هوای سرد کلافه‌اش کرده بود. پاهای نی قلیانی و سیاهش را که از سوز سرما تیر می‌کشید زیر بال نیم‌تنه‌اش جمع می‌کرد و ران‌هایش را به هم می‌مالید. همیشه خدا پایش برهنه بود. روی انگشت‌هایش تا بیست‌ونه شمرد.

- امروز هم که بره، می‌مونه بیست‌ونه روز دیگه.

صبح که بزهای‌شان را به‌گله برده بود چوپان محل به‌اش گفته بود که اول ماه نو بزشان می‌زاید. مادرش هم چند شب پیش پای سفره گفته بود و قسم خورده بود - به‌جان برادرش - که حتماً برایش کفش می‌خرد. ناظم مدرسه هر روز صبح او و چند تای دیگر را از صف بیرون می‌کشید و می‌گفت: - پا برهنه‌ها بیان بیرون، بقیه برن سر کلاس.

صدای ناظم، اول صبحی، خشک بود. فرّاش دبستان از تو راهرو زنگ را می‌زد. صف شکسته می‌شد و بچه‌ها آرام و غمگین به کلاس می‌رفتند. انگار که می‌رفتند آنجا دوا بخورند. خودشان را از پله‌ها بالا می‌کشیدند و تو پیچ راهرو گم می‌شدند. و آن‌ها می‌ماندند با هزار دلمشغولی که «پابرهنه یعنی چه؟».

اول بار که «پابرهنه» صدایش کردند تعجب کرد. برایش تازگی داشت. نکند کار بدی ازش سر زده و خودش نمی‌داند؟ بخشکی شانس! شانس که نداشتی، سوار اسب هم باشی سگت می‌گیرد! ما پا برهنه‌ایم؟ تا ناظم رفت تو دفتر، علو گفت: - بچه‌ها، پابرهنه دیگه چیه؟ پیچ‌کنان به‌پاهایشان نگاه کردند. حسنه که کلاس دوم بود و باباش هر

روز با دیزه‌اش از کوه سنگ می‌کشید، گفت: - یعنی پاهای همه‌مون سیاس. ناظم که از اتاق دفتر بیرون می‌آمد و حرف‌های‌شان را شنیده بود با ترکه به پای حسنو کوبید: - یعنی باید کفش داشته باشین، فهمیدی؟ اول می‌گفتین باباتون بیکاره. حالا چی؟ حالا که شرکت اومده. هان؟ حسنو کتاب‌هایش را گذاشت زمین پاهایش را بغل گرفت و بعد کف دست‌هایش را ها کرد. به خودش پیچید. لرزید. مثل ساقه گندمی که آتش بگیرد. صورتش جمع شد. آب دماغ و اشک چشمش یکی شد و پشت دیوار اشک، علو را دید که دست‌هایش را به هم می‌مالید و «چشم‌چشم آقا» می‌گفت. - چرا حرف نمی‌زنین؟ لال شدین، هان؟ و دوباره به پروپای علو کوبید. - چشم آقا، می‌خریم به‌خدا... همین فردا... جونِ بچه‌ت آقا... مادرم... بُز... ماهِ نو....

دیگر داشت بلندبلند با خودش حرف می‌زد که غلو دوباره آمد نزدیکش و گفت:

- چته علو؟ مگه خواب می‌بینی؟ چه طور نمای توپ‌بازی؟

- پام درد می‌کنه، نمی‌تونم.

- ترس، آقای بارانی رفته شهر.

- نه، نمی‌ترسم.

- پس چی؟

- هیچی، ناخوشم. تو برو منم بعد میام.

علو باقی‌مانده خرماهایش را با بی‌میلی می‌خورد و هسته‌هایش را تو هوا تف می‌کرد. صبح، نان و چایش را خورده بود اما هنوز ته دلش خالی بود. جای شیرین فقط يك استکان به‌او رسیده بود. آن هم کمرنگ. مثل آب چشم خر، نان هم که نان نبود: آردش امریکائی بود و مثل لاستیک کش می‌آمد. از روزی که شرکت آمده بود، مادرش دیگر نان ذرت نمی‌پخت. نان گرم ذرت و خرمایِ شکر، تو سرمای زمستان خیلی می‌چسبید. هنوز صدای مادر تو گوشش بود: صبح‌گاه روسرش داد کشیده بود که: مگه سرشیر آوردی؟ یه استکان بَسْتِه! خرما هم نیست، می‌بینی که!

۶. دیزه DIZE: الاغی که بسیار سیاه باشد.

۷. معلوم نیست چه اصطلاحی است و چه گونه تلفظ می‌شود: سرشیر یا سرشیر - ظاهراً مترادف اصطلاح «نوبرش را آوردن» است.. (ک.ج.)

و یا هر وقت اسم پول را می آورد. مادر اخم می کرد و می گفت: - مگه اول صبحی کله پاچه فروخته‌م که پول داشته باشم؟

صداهای مختلفی آزارش می داد: «نه، پابرهنه‌ها بازی نکنن!» «نه، امکان نداره، دیگه سر کلاس راهش نمیدم. اصلاً درس نمی‌خونه» «نه کُکاه، کفتر جُفتی پنج تومنه، قرض نمیدم.» «نه بچه‌جون. تو نمی‌تونی بیل و کلنگ دست بگیری. تو باید درس بخونی!» «نه جوجه! برو نَفله! تو هنوز دهنِت بوی شیر میده، برو گم‌شو! ... برو دیگه نسناس، بذار به‌کارمون برسیم والا با همین آچار می‌کوبم تو مُخت‌ها!» «نه، با بچه‌های من بازی نکن، بدِراه‌شون می‌کنی!» «نه، ماچم نکن شیطانِ پاپتی! ... ناراحت نشو ترو خدا، اینو از خودم نمیگم که، مامانم گفته بت بگم!» «نه، بُزامون خشکیده‌ن. پولم کجا بود بِدَم دفتر؟ به‌دَرَك که مدرسه نمیری! اونائی که رفتن چه گُهی شدن؟ خیال کردی اگه نرفتی کلاغا سیاهپوش میشن؟» «نه، نَته‌جون، دورت بگردم، دست و بالم تنگه. جونِ بابات ندارم. دعاکن امسال بارون بیاد!» «نه! نه! نه! نه!» - همه عمرش «نه» شنیده بود. حتی از آخوند سر کوجه‌شان که خودش دیده بود که... استغفرالله! -:

- آخوند! میشه من ختنه نکنم؟

- نعوذابلله! نه که نمیشه، ملعون!

تنها جمشید به‌اش «نه» نگفته بود. بله داده بود که با هم دوست باشند و توپ‌بازی و دوچرخه‌سواری کنند. بله داده بود که به‌خانه‌شان برود، تو اتاق‌هاشان بگردد و بوی خوش خانه‌شان را که پر از درخت بود و بوی دخترَك ده ساله‌ئی را که صورتش مهتابی بود با پَره‌های بینیش بمکد.

تو فکر بود که صدای زنگ دوچرخه‌ئی در میدان طنین انداخت. به‌انتهای کوچه‌ئی که به‌میدان می‌رسید نگاه کرد. نیم خیز شد. جمشید را از دور شناخت. دست‌هایش را با خاك نرم کنارِ دیوارِ پاك کرد و مانند باد از جا کنده شد. زیر نیمتنه‌اش باد افتاد و شلوار کوتاه سفید رنگش که از کیسه‌های آردی دوخته شده بود نمایان شد. و تا علو برسد بچه‌ها توپ پاره پوره‌شان را ول کردند و دوچرخه را چسبیدند. وقتی به‌هم رسیدند علو از خوشحالی چند پشتك واروزد و صداهای عجیب و غریب از خودش در آورد. جمشید با موهای طلائی، صورت سرخ و لباس‌های گرم، نفس‌زنان آمد پائین. ترس از

۸. برادر، که در نقاط دیگر فارس و کرمان کاکو می‌گویند.

بچه‌ها! - باید رفت. این پاسوخته‌ها نر را می‌خواه‌باندند چه رسد به بچه شهردار.
علو گفت: - سوار شو بریم. زود!

از میدان دور شده بودند. آفتاب داشت میان آسمان می‌رسید. صبح
باباش قول داده بود برود قهوه‌خانه. برود مشتری‌ها را راه بیندازد. گرچه کار
و کاسبی قهوه‌خانه پدرش لنگ بود و دیگر کسی نمی‌آمد آنجا چای بخورد
یانان و تخم‌مرغ. با جود این باید می‌رفت. اما دلش نمی‌کشید روز جمعه‌اش
را حرام کند. چه فایده؟ هنوز جاده درست نشده دو سه تا قهوه‌خانه تو
سینه جاده علم کرده بودند. همه‌شان هم چلوخورش و چلوکباب داشتند. -
شوفرها ترمز کنند؟ مسافری پیاده شود چائی بخورد؟ گداها را می‌گیرند! - تازه
اگر هم پیاده می‌شدند کسی نبود برای‌شان چیزی آماده کند. مادر علو يك
دستش توشاش و گه بچه بود و يك دستش جارو و طویله و گاو و بز و پهن و
بچه ناخوش و خشك‌های وصله‌نخورده.

اگر جمشید همراهش نبود، می‌رفت در قهوه‌خانه را باز می‌کرد.

- خب، کجا بریم؟

علو گفت: - باغ سیدقباد.

و بعد با آب و تاب رو حرف افتاد:

- اونجا تماته‌های خوبی داره. اون هفته غلو اینا هم رفته بودن. يك

تماته‌هائی داره كه نگو! اوف! سرخ سرخ مٲ خون. بذاری تو نون... وای!
جمشید ترسید. گفت: - باغ سیدقباد؟ جدش به کمرمون می‌زنه کور
میشیم ها!

- زهره‌ت نره. دوست باباته و جدش هم به تو هیچ کاری نداره.

- نه، خوب نیست. آخه اون دنیا... جدش!

علو به شوخی گفت: - اگه کمر مال منه بذار چون بزنه كه از اون ورش

دریاد. اصلاً بذار جدش از کمر نصفم کنه. چطور خود سیدقباد اینا گندمو با
شن قاطی می‌کنن میدن به مردم و هیچ خبری نمیشه؟ اما...

- سیدقباد و کی؟

- مهندس بیل و سیدقباد و همه‌شون.

- اینا همه‌ش دروغه، باور نکن.

- کجاش دروغه؟ بابام میگه. حسین دشتی و عباس تنگسیر میگن. همه میگن. تموم کارگرای شرکت.

حسین دشتی و عباس تنگسیر رفقای باباش بودند. هر شب می آمدند خانه شان پای چاله آتش می نشستند قلیان می کشیدند و گپ می زدند. علو دیگر گوشش پر بود از حرف ها، خبرها، و دزدی هائی که تو شرکت می شد. دیگر می دانست اگر کارگری دم بزند بگوید گندمش کم است یا ناپاک است فوری اخراجش می کنند. امنیه ها می ریزند تو چادرش و تا می خورد با ته تفنگ حالش را جا می آورند. حتی چند تا سر کارگر را که شهری بودند گرفتند بردند. نه امنیه ها، دو تا جیب از شهر آمده بود. شب هم آمده بودند. همان رفتن و همان دیدن. و بعد از رفتن آن ها، کارگرها دیگر از سایه خودشان هم می ترسیدند. چند شب بعد پدرش گفته بود: «چرا بردن شون شهر؟» - و حسین دشتی جواب داده: «والله میگن هر پنج شیش تاشون دزد بودن. از اون دزدهای سابقه دار.»

آن وقت عباس تنگسیر جلوشان درآمده بود که: - نه خالو، باورنکن. اینا خودشون چو انداختن. اینا حرف های سید قباده. می خوان مردمو گول بزنن. والا کسی که ده پونزده سال درس خوانده باشه نمیاد دزدی بکنه که. عباس تنگسیر از همه جا با خبر بود. اگر کیسه آردی هم تو شرکت بالا و پائین می شد خبرش به او می رسید. هفت هشت سالی تو کویت، قطر و بحرین کار کرده بود. تو کشتی هم کار کرده بود. - اما؟
- اما هیچ جا مٲ این جا نیست. خیلی حرفه. آدم تو وطن خودش هم باشه و بزنن تو سرش!

صحبت کنان پیش می رفتند. جمشید رکاب می زد و نفس گرمش پشت گردن علو را گرم می کرد. رسیدند به جاده. جاده از شمال به جنوب می رفت و ماشین های وزارت راه در رفت و آمد بودند. هیاهوی کارگرها تو غرش لودرها و غلتك ها گم می شد و بیل و کلنگ شان را که تو هوا تکان می دادند. پشت گردو خاک ماشین ها محو می شد. صدا و فریادشان نامفهوم بود. گویا سید قباد بهراننده های شرکت گفته بود هر وقت کارگرها سروصدا راه انداختند عمداً صدای ماشین ها را در بیاورند. آن قدری که هیاهوی کارگرها به گوش مردم نرسد.

از جاده که بالا کشیدند، دوتائی ایستادند. جمشید گفت: - یه خبری شده! می‌بینی علو؟

علو گفت: - هابله. کار تعطیله.

- جشنی چیزیه؟

- نه. برا گندمه، گندم، گمونم امروز خون راه بیفته.

پیش‌تر که رفتند، جمشید گرگو را شناخت. گرگو اسم بابای علو بود. قد بلند بود و سیاه و سبیلی سیاه‌تر از پوستش، و دست‌هائی زمخت که دسته بیلش را محکم چسبیده بود و تو هوا حرکت می‌داد و می‌رفت. او و حسین دشتی و عباس تنگسیر جلو صف بودند. تمام کارگرها بیل و کلنگ‌شان را بالا گرفته بودند و می‌رفتند تو ولایت که بگویند: - ما همچین گندمی رو نمی‌خوایم. باید به‌ما آرد بدین.

سید قباد و مهندس بیل و چند فرنگی دیگر تو ماشین نشسته بودند شور می‌کردند. علو می‌دید که مهندس بیل و سید قباد با چه خشمی به آدم‌های تو صف نگاه می‌کنند. مهندس بیل، همولایتی جانشون بود که علو عکسش را روی يك تمبر ایرانی دیده بود. عکس دست‌هایش را هم دیده بود. رو کیسه‌های آردی، عکس دو تا دست بود که به‌هم پیوند خورده بود. حتماً یکیش مال خود جانشون بود. مهندس بیل سبیل‌خنده^{۱۰}ئی هم می‌کرد. انگار برایش روشن بود که به‌محض این که کارگرها به‌جلو انبار شرکت برسند امنیه‌ها با تفنگ جلوشان درمی‌آیند. درست مثل همیشه با ته تفنگ می‌افتند به‌جان‌شان.

سید قباد هم همین طور کنار فرنگی‌ها نشسته بود و وانمود می‌کرد که خبری نیست. سید قباد، قربان جدّش بروم، دست‌هایش سفید بود و خپله. عین دست زن جناب سروان که همیشه تودستکش بود و علو یکبار آن را دیده بود. يك روز که شیر برده بود خانه جناب سروان. غبغب هم داشت. چشم‌هایش درشت و صورتش پرخون بود و گوشتالو. سید قباد همه کاره ولایت بود. هر شکم گنده‌ئی که می‌آمد يك راست وارد می‌شد به‌خانه آن‌ها. با بیش‌تر کله‌گنده‌های شرکت دوست بود. اسمش تو روزنامه هم رفته بود. حتی با شاه هم عکس انداخته بود. و جمشید عکس قاب گرفته‌اش را تو خانه‌شان دیده بود. و به‌علو گفته بود. علو به‌پدرش و عباس تنگسیر.

- عکس کی؟

- عکس سید قباد و چند تای دیگه، بابا! شوخی نیست ها، معلوم میشه لولهنگ سید قباد بیش تر از جناب سروان آب می گیره. کلی سرهنگ مَرهنگ تو عکس وایساده بود.

مرد تنگسیر خندیده بود. طوری که سبیل سیاه و کلفتش از هم باز شده بود. و تو خنده اش گفته بود!

- تعجب نداره خالو. اینا همه شون یه کون و یه تُنبونن. باید هم با هم عکس بگیرن.

صف کارگرا از جاده کُنده شد رفت طرف آبادی. جمشید گفت: - راستی بابات هم این جا کار می کنه؟

علو پشت گوشش را خاراند. گفت: خب دیگه... قهوه خونه این روزا صرف نمی کنه. شرکت هم بد نیست:

ماهی دو سه تا کیسه آرد و دو قوطی روغن بهش میدن. هر چند که میگن روغناش مال فرنگی هاس و آدمو بی غیرت می کنه.

جمشید بی هوا از دهنش در رفت که: - کی گفته؟ اگه بد بود که ما نمی...

حرفش را خورد. مثل این که یاد چیزی افتاده باشد لبش را گاز گرفت و سکوت کرد. علو یکهو زد زیر خنده:

- د! مگه شمام ازاون می خورین؟ حالا ما رو بگی، مجبوریم. شما چرا؟

بعد گفت که حسین سیاه - شوهر باری - يك قوطی از همان روغن ها را تو ماشینش ریخته و با آن تا شیراز رفته. وقتی این را گفت نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. جمشید هم خندید.

آرام آرام به باغ می رسیدند. همیشه روزهای آخر هفته می رفتند باغ کُنار^{۱۱} می چیدند. بعدش هم اگر پاش می افتاد ناخنکی هم به گوجه فرنگی ها می زدند و اگر خیلی خلوت بود می رفتند تو باغ شکم سیر کاهو می خوردند یا اگر دست شان می رفت و یکباره کسی سر نمی رسید چند بُن کاهو را هم می بردند خانه برای خواهرش که حالا ناخوش بود. اول ها جمشید خوشش نمی آمد. می گفت: - دُزدی بده. گناهکار میشیم.

علو نُچ نُچ می کرد و می افتاد به جان کاهوها و گوجه فرنگی ها. هرچه

۱۱. کُنار، میوه درخت سدر است.

دستش می‌رسید می‌کند. از آموزگارشان بارانی شنیده بود که «آبِ مَشَكِ دشمن را ریختن هم برای خودش کاری است!» - چه رسد به محصول باغِ سیدقباد که چند بار پدر عَلو را جلو کارگرها کوچک کرده بود.

دور باغ را خار کشیده بودند. خارِ کنار، دیواری بود بین آن‌ها و گوجه‌فرنگی‌ها. دوزانو رو زمین نشسته بودند و با دقت توی باغ را نگاه می‌کردند. گوششان کار بود تا صدای پایِ بازیار^{۱۲}ها را بشنوند. هر دوساکت بودند. نفس‌شان در نمی‌آمد. فقط نگاه می‌کردند. کمی بعد عَلو بلند شد سَرَك کشید دوروبرشان را پائید و نشست. صدای جمشید، انگار از ته چاه، بلند شد: «کسی نیست؟» - عَلو گفت نه، و آستین نیمتنه‌اش را رو پنجه‌اش کشید و دستش را تا بغل توی خارها فرو برد. حصار خار جلوش ایستاده بود. هر چه می‌کرد دستش به گوجه‌ها نمی‌رسید. گوجه‌های سرخِ درشت و آبدار جَری‌ترش کرده بود. بدتر از همه، جمشید هم بالای سرش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. با ناامیدی سرش را بالا گرفت. چشمش به چشمان منتظر دوستش افتاد که لبخند می‌زد، و به دوچرخه‌اش که زیر نور آفتاب برق می‌زد. وقتی صورت جمشید از خنده باز شد با تمام جرأت و نیرویش به طرف خارها یورش برد. طوری که تا نصف شانه‌اش تو انبوه خار گیر کرد. و با همین حرکت دامن نیمتنه‌اش بالا رفت و شلوار کوتاه سفیدش که از کیسه‌های آرد دوخته شده بود بیرون افتاد که روی آن چند کلمه لاتین دیده می‌شد و کمی پائین‌تر طرحِ دودست بود که به هم پیوند خورده بودند، و چند کلمه فارسی هم زیر آن نوشته بود: «هدیه مردم آمریکا به ایران». - جمشید دزدکی نگاهش می‌کرد و خنده‌اش را می‌خورد. بیش‌تر از آنجایش می‌خندید که پاره شده بود و «گلش» بیرون افتاده بود و مثل پاندول ساعت می‌جنبید. عَلو با حصار خاری کلنجار می‌رفت و دست‌های دوستی آن پائین‌ها تکان می‌خوردند.

خودش هم هیچ وقت حال نکرده بود خشتکش را نگاهی بکند. تنها يك بار بچه‌های کلاس به‌اش گفته بودند:

- عَلو، نقشه خارجِ کِستان رو شلوارت چه کار می‌کنه؟ اون دست‌ها او نجات چه می‌خوان؟

اوهم نه شوخی نه جدی گفته بود: «گمونم دنبال نفت می‌گردن!» - گفتن

۱۲. توضیح داده نشده، ظاهراً باید مترادف دشتبان باشد که از طرف کشاورزان مأمور پائیدن محصول است. (ك. ج.)

• همان و از دست مدیر مدرسه كتك خوردن همان. به این سادگی هم دست بردار نبودند، می خواستند ببرندش پاسگاه که از آنجا بفرستندش شهر و به اداره بی تابلو تحویلش بدهند. تا یادش افتاد که اول با يك دستمال سیاه چشمش را می بندند و بعد کارشان را شروع می کنند خشتکش را خیس کرد و دست های «دوستی» را خیس کرد. مدیر سبیل خنده ئی کرده بود و گفته بود: - دیگه نبینم ها!

« - نه آقا، گه خورم! » - و بعد تو دلش گفته بود: «دی ۱۳، مگه پارچه قحطی بود که از کیسه آردی برام شلوار دوختی!»

بعد از کمی پس و پیش رفتن، علو تنه اش را از خار بیرون کشید. از خوشحالی صورتش چین افتاده بود. اما پیشانی و کمی از گردنش خراشیده بود و چند تا خاری هم به يك و پهلوش فرو رفته بود. آن وقت با شادی دستش را باز کرد و گوجه درشت قرمزی را نشان رفیقش داد و دوباره سر کرد به پس زدن خار. تمام بدنش تو باغ بود. فقط پاهایش بیرون مانده بود. گوجه ها را یکی یکی می چید می داد دست جمشید. همین طور بی هوای ۱۲ همه چیز گرم کار بود که بازیار سید قباد دنبال شان افتاد و بنا کرد بدوبیراه گفتن و سنگ انداختن. علو هراسان خودش را بیرون کشید و دوچرخه جمشید را که جا مانده بود برداشت و دوید. انبوهی خار را با خودش می برد؛ آن هائی را که به شانهاش چسبیده بود و خودش نمی دانست یا می دانست و اهمیت نمی داد. و بازیار، عین سگی که توله اش را دزدیده باشند دنبالش افتاده بود و سنگش می زد. علو هم سرش رامی مالید و می دوید. این عادتش بود. تو بازی هم همین کار را می کرد. پیش از این که سرش بشکند، آن رامی مالید که بازیار را خر کند. خیال کند خورده و از سرش دست بردارد. خودش همیشه می گفت: - پیا نخوری که اگه خوردی دیگه خوردی!

راست هم می گفت. سرش بارها شکسته بود. جای آباد تو سرش به هم نمی رسید. سر نبود که. اسفنج بود. پوست هندوانه ئی بود که مرغ گرسنه ئی به اش تك زده باشد. چه باك اگر سرش بشکند چند چکه خون ازش بیاید؟ همین قدر که جمشید گیر نیفتد بس است. و تنها برای همین هم بود که جمشید کشیده شده بود طرفش. برای همین دلداری و جگرداری علو بود. جلو پاتی های قهوه خانه می ایستاد تا دست شان به جمشید نرسد.

۱۳. DEY = مادر.

۱۴. بدون توجه

بازیار واگشت، چون دست‌های علو را خالی یافته بود و دیگر، علو هم چنان تند می‌دوید که گرمی خون را پشت گردنش احساس نمی‌کرد: قمرساقِ نون کمی! انگار مال باباشه...

جمشید گفت: - حالا چیکار می‌کنی علو؟ سرت داره خون میاد! چه می‌تواند بکند؟ چاره‌آشنای مادرت که نمی‌کنی، باید بگوئی «عموجونی»^{۱۵}. باز هم می‌ارزد؛ کمی خون و درعوض، شادی اول شب که گوجه‌های سرخ‌آبدار را بدهی به بچه‌هائی که تو خانه منتظرند؛ یا دیدن دست‌های کوچک‌شان که تو تاریکی شب - دور از چشم پدر - به جیب‌ت می‌رود. چه باک اگر سر بشکند و خون بریزد؟ مگر همین چند روز پیش نبود که امنیه‌ها کمرِ گرگو پدرش را با ته تفنگ سیاه کرده بودند آن هم به‌خاطر دوتا کیسه آرد؟ به‌خاطر این که گفته بود: - ما آرد می‌خوایم. گندما پُر شینه. این قانونِ کجاس؟

جمشید باز گفت: - داره از سرت خون میاد. درد نمی‌کنه؟ علو چیزی نگفت. تپاله گاوی پیدا کرد. آن را با آرامش کف دستش نرم کرد روی زخمش پاشید. دمی بعد خون بند آمد.

به قهوه‌خانه که رسیدند شب دست داده بود. جاده خلوت بود. هوا تاریک می‌شد و قهوه‌خانه سوت و کور بود. بولدوزرها و غلتک‌ها آرام در دامنِ جاده خوابیده بودند و کنارشان چادرهای کارگران با فانوس‌هاشان که تو باد سرد زمستان پیدا و ناپیدا می‌شدند. و چند قدم آنسوترک، امام‌زاده میرارم شاه، که با چراغ موشیش بیابان و نخلستان را غم‌انگیزتر کرده بود. همین دیشب گرگو دختر ناخوشش را برده بود پای ضریح امام خوابانده بود تا شفایش بدهد. دختر سه ساله‌اش - مریم - را برده بود تو آن اتاق گچی پر از عکس و آئینه و پارچه‌های سبزی که رو قبر امام انداخته بودند. آن شب مریم مثل کوره می‌سوخت. بی‌هوش و بی‌گوش افتاده بود: «یا آقای میرارم شاه! بچه‌مو سپردم دست تو. یا آقا به‌فریادم برس....» - مریم را گذاشته بود تو بَنگِ

۱۵. کُم به معنی شکم است. نون کمی کسی را گویند که در مقابل تکه نانی در باغ یا زمین اربابی کار کند.

۱۶. این اصطلاح در صفحات مرکزی کشور بدین شکل می‌آید: «زورت که به‌مول ننه است نرسید، به‌اش بگو آقاعمو!» مترادف: دستی را که نمی‌توانی ببری ببوس! (ک. ج.)



بیابان^{۱۷}، خودش رفته بود خانه. میان آن همه درخت کُنار و نخل که دور امام زاده بود، و آن گنبدِ بزرگ گچی که وقتی باد تویش می‌افتاد زهرهٔ آدم آب می‌شد.

صبح فردا رفته بود آورده بودش خانه. مریم خیلی ضعیف شده بود. مادر هم عجز و التماس کرده بود که گرگو بچه را ببرد بهداری. دکتر هم الحق تا آنجا که از دستش برمی‌آمد دوا درمانش کرده بود. حتی خودش آمده بود خانه و پول هم نگرفته بود. و چه‌قدر دِیْ عَلُو^{۱۸} دعایش کرده بود که دستش به‌ضریحِ امام برسد، داماد شود، و هزار سال عمر کند و...

عَلُو همهٔ این‌ها را به‌جمشید گفت، و گفت که با هم بروند خانهٔ آن‌ها. چون می‌دانست که اوّلِ شب بچه‌ها تو میدان هستند. از آن‌هائی که سنگ می‌اندازند آسمان و سر را زیرش می‌گیرند. و از همه‌شان تیروکاری^{۱۹}، محسن و برادرش. که با جمشید و عَلُو چپ افتاده بودند و صبح، پیش از آمدن جمشید، عَلُو سیر و سفتی کتک‌شان زده بود:

- راستی اگه فردا باباش بیاد مدرسه چیکار کنم؟

جمشید گفت: - مگه باباش بیش‌تر از یه گروه‌بان فیسقلیه^{۲۰}؟ اون با من. به‌بابا میگم به‌مدیر بگه که...

- اگه خواستن کتکم بزَن فرار می‌کنم یه چند روزی نمیرم مدرسه تا از یادشون بره.

چه زود به‌میدان و کوچه‌ها و خانهٔ شهردار رسیدند. آن هم با ترس و لرز. محسن هر دم ممکن بود سرِ راه‌شان سبز بشود. تا دمِ خانهٔ شهردار دل تو دل‌شان نبود.

دری بزرگ و قدیمی از چوب. اتاق‌ها همه روشن بود. اما کوچه تاریک بود. جمشید رفت تو که زود برگردد. حیاط، تاریک روشن بود. سایهٔ نخل‌ها رو دیوار اندرونی افتاده بود. ماشین شهردار تو کوچه بود. عَلُو داشت تو دنده‌هایش بازی می‌کرد^{۲۱} که اول صدای پروین آمد و بعد خودش از حیاط

۱۷. در صفحات مرکزی می‌گویند: بِرّ. بیابون

۱۸. مادرِ عَلُو

۱۹. توضیحی داده نشده، ظاهراً معادل تُخس و اَرَقه است.

۲۰. به‌همین صورت آمده: فِیسقلی. - این کلمه در صفحات مرکزی فِیسقلی تلفظ می‌شود اما فقط

به‌معنی کوچک و ریز است و در مفاهیم حقیر و بی‌ارزش مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. (ک. ج)

۲۱. اصطلاح نیاز به‌توضیح دارد. (ک. ج.)

خلوت که مخصوص زن و بچه شهردار بود آمد بیرون. کمی تو سایه نخل‌ها ایستاد. به‌در اتاق پدرش چشم دوخت که صدای دادمادشان از آنجا شنیده می‌شد. پروین، پای پایک^{۲۲} خودش را از جلو اتاق باباش و حیاط بیرونی رساند دم در چه خوب هم! درست وقتی که علو به خیالش هم نمی‌رسید. موهایش روشانه‌هایش ریخته بود. شاید می‌دانست چه قدر علو موج زدن موهایش را دوست می‌دارد و دیدنش را. همان طور که معلق زدن کفتر پاپری خودش را که حالا رو تخم خوابیده بود. هنوز دست‌های کوچک پروین جوهری بود:

- داشتم مشقامو مینوشتم.

- پیام برات بنویسم؟

- نه. شوهرخواهرم... راستی بلبل گرفتی؟

- می‌دونی؟ بلبل تو این فصل خیلی کم شدن. تا زمستون میاد غیب‌شون

می‌زنه. به نظرم میرن جایی که هواش خوب باشه. فقط پیرهاش می‌مونن...

- پس...؟

- باشه هفته دیگه خفتک^{۲۳} میذارم. وقتی اومدن یه قشنگشو برات

می‌گیرم.

بعد دست کرد جیبش کمی کنار و یک دسته گل شب‌بو درآورد. بویش کوچه را پر کرد. پروین خندید. زورکی دوازده سالش می‌شد. لاغر بود. کلاس پنجم بود. تو کلاس دوم هم یک سال درجا زده بود. با یک دماغ کوچک و صورت مهتابی.

- چه بوی خوشی میده! فردام میاری؟

- هر روز میارم. (و پرسید:) کنارها رو کجا بریزم؟

پروین اشاره به جیب پالتوش کرد. دست‌های علو رفت پائین و پائین‌تر چه گرم بود! چه گرمای خوشی! - سر و صورتش رو موها و گردن پروین ماند. دلش نمی‌آمد خودش را کنار بکشد. بوی خوش او و گل‌های شب‌بو سرش را پر کرده بود. اصلاً یادش رفته بود که جمشید فوری برمی‌گردد. می‌خواست با گرمای پروین همه چیز را فراموش کند: خواهر ناخوش، درس و مشق مدرسه، دعوایا، شکستگی سرش، چشم درد مادرش، کفش‌های نو محسن، دکتر،

۲۲. پای پایک توضیح داده نشده. احتمالاً به معنی نوک پانوک پا است.

۲۳. خفتک دامی از مو و پوشال نخل.

امامزاده، بهداری، نفرین‌های مادرش، نان و چای که خسته و بیزارش کرده بود، امنیه‌ها، مهندس بیل، سیدقباد، کتک خوردن سر صف، چهار عمل اصلی مشق‌هایی که با تف پاك کرده بود، و هزار زهرمارِ دیگر، حتی شوهرخواهرِ جمشید را که داشت آهسته‌آهسته نزدیک‌شان می‌آمد. بیخ گوشش که آتش گرفت پا گذاشت به‌دو. حرف‌های پدر بزرگ یادش بود: - هر وقت دیدی هواپسه، بذار و د فرار! اگه وایسادی کتکه‌رو خوردی!

تا میدان دوید. آنجا نفسی تازه کرد و ایستاد. بزها بَع بَع کنان از صحرا برمی‌گشتند. قاطی گلّه شد. تو گردو خاک غلیظ، گردن بز را گرفت کشیدش کنار دیوار. بوی بز و بوی پشکل تو میدان پُر بود. هرکسی آمده بود جلو بز و گوسفندش. همه هم منتظر زائیدن و آبستن شدن آن‌ها بودند. علو به شکم و پستان‌های بزش دست کشید. شکمش ورم کرده بود. دست که می‌گذاشت بچه‌اش تکان می‌خورد. از فکرش گذشت که اگر دو تا بچه داشته باشه یکیش را بدهد جمشید.

- چه خوبه که هر دوش هم ماده باشه! سالِ دیگه همین وقت‌ها اونام آبستن می‌شن و...

يك نظر قربانی از جیب درآورد انداخت گردن بز. از «زارحسین» که می‌گفتند چشمش شور است خیلی می‌ترسید. زارحسین کنار دیوار ایستاده بود. با شلوار و پیراهن کُورَه سفید. تسبیح می‌انداخت و به میدان و گلّه بزها نگاه می‌کرد. علو هر وقت می‌دیدش می‌رفت خاک زیر پایش را برمی‌داشت تا شوری چشمش از بین برود. زارحسین پول هم نزول می‌داد. دیوار خانه‌اش پر بود از خط‌های ریز و درشت. هر خط نشانه يك بسته اسکناس بود. و حالا علو طوری بز را می‌برد که چشم زارحسین به‌اش نیتفد. چرا این قدر نگاه می‌کرد؟ خانه‌ات بسوزد زارحسین! خیال کرده‌ئی بز آبستن ما هفتاد و پنج تومان می‌ارزد؟ «تازه بز مال خودِ خودمه، برو هفتاد و پنج تومنو از خودش بگیر!»

از حسنی چوپان پرسید بزشان چند روز دیگر می‌زاید؟ جارو و جنجال بچه‌ها نمی‌گذاشت صدای حسنی را بشنود.

- حسنی، چند روز دیگه؟... حسنی! آهای...

- آزار تو خونه بابات بگیره، صبر کن بچه! یه دفعه گفتم سر ماه نو.

گوش حسنی سنگین بود و علو می‌دانست حالا کیفش گرفته است که

شوخی کند. با گرگو هم شوخی می‌کرد. هر شب می‌آمد خانه‌شان قلیان می‌کشیدند و گپ می‌زدند. حسنی هم از کارش خسته شده بود. می‌خواست برود شرکت کار کند. بیش‌تر بازیارها و باغبان‌ها رفته بودند شرکت. مالک‌ها هم دست‌شان تو سرشان بود که حالا دست‌ تنها با زمین خشک و خالی‌شان چه کنند.

- قربون رحم خدا برم! بازیارها وقتی سیربشن دیگه خودشونو نمی‌شناسن. خیال می‌کنن کار شرکت برای همیشه‌س. بذار... بذار کار تمام بشه. اون وقت حساب دست‌شون میاد.

حسنی هم به سرش زده بود گله را ول کند برود شرکت جاده‌سازی. پدر و برادرش هم رفته بودند.

علو گفت: - حسنی، امشو میای خونه‌مون؟

- نه کُکا، پروپام درد می‌کنه. باید برم چربش کنم.

و گفت که این شب‌ها علو باید به بزش خرما خشکه و هسته خرما بدهد تا شیرش زیاد بشود. علو هم تا به‌خانه رسید رفت تو انبار، کمی خرما خشکه و هسته خرما آورد جلو بزش ریخت و رفت سرِ چاه که آب بکشد. گاو تو طویله بوره کشید^{۲۴}. تشنه‌اش بود. چند روزی می‌شد که شکمش می‌رفت؛ از بس کاغذ پاره و مقوا و نجاست می‌خورد. سرِ صبح، در چوبی حیاط را با پوزه‌اش باز می‌کرد و می‌افتاد تو ولایت، شب برمی‌گشت.

علو سطل آب را جلوش گذاشت و رفت پشت بام. آنجا کبوترِ پاپری و جفتِ چاهی او چشم‌هاشان را هم گذاشته بودند. تو چادرِ کارگرها مردی شروه^{۲۵} می‌خواند، گویا دلش برای زن و بچه‌اش تنگ شده بود. علو صدایش رامی‌شناخت. از دشتی^{۲۶} آمده بود و خدا خدا می‌کرد هرچه زودتر شرکت به آبادی آن‌ها برسد که بتواند مدتی پیش بچه‌هایش بماند.

از بام که پائین آمد کمی هیمه و پوشال نخل جمع کرد به اتاق برد. خانه گلی بود. با يك در. فانوسی روشنش می‌کرد و سقفش، از دود، سیاه می‌زد. ته اتاق خمره‌های خرما بود و کیسه‌های آرد. دو تا کیسه که یکیش به نیمه رسیده

۲۴. توضیح داده نشده که بوره تنها به معنی صدای گاو است یا به صدای هر حیوان دیگر نیز بوره می‌گویند (ک. ج.).

۲۵. دوبیتی‌های محلی که در بوشهر و فارس و دشتستان شروه SARVE، و در حوالی بندرعباس بدان شروند SARVEND می‌گویند و به مقام‌های مختلف خوانده می‌شود.

۲۶. مخفف دشتستان است.

بود. گرگو نشسته بود پای چاله آتش، قلیان می کشید. دود نیمسوزها تو اتاق موج می زد. رو دیوار يك عكس قاب گرفته و چند تاي ديگر بودكه به اتاق و آدم هایش دهن كجی می کرد.

گرگو مثل همیشه خُلُقش گرفته بود. انگار كشتیش غرق شده بود؛ وقتی علو رفت تو اتاق نگاهش هم نکرد. صدای پای بچه اش را می شناخت. مادر داشت به خواهر كوچكش شیر می داد. پستان چروكیده و بی شیر مادر تو دهن بچه مانده بود و آن یکی كه ناخوش بود کنار گرگو خوابیده بود. اتاق ساكت ساكت بود. آتش زبانه می كشید. اگر صدای گرگو نیمسوزها نبود علو می توانست صدای نفس كشیدن خواهر ناخوشش را بشنود. پس برای این كه گرگو و مادرش را به حرف بكشد گفت: «دیگه شكمش بالا اومده. امروز و فرداست...»

باز سكوت طولانی افتاد و علو به زبانه های آتش چشم دوخت. بچه هم از سینه مادر خسته شده بود و حالا داشت لیسكش^{۲۷} را می مكید. پدر بعد چند پُك كه به قلیان زد به حرف آمد. صدایش خفه بود: - كجا بودی؟

علو گفت: - صحرا. رفته بودم باغ.

- با کی؟

- با بچه ها: حسنو، غلو.

گرگو می دانست علو دارد دروغ می گوید: - عیج بچه ئی مِث تو بی صاحب نیس. تا این وقت شب نگفتی ماری، عقربی....

علو سكوت كرد. می دانست كه حق، دستِ گرگو است. پدرش را فقط شب پای سفره می دید. دیدن كه نه، بیش تر صدای كر كر قلیانش را می شنید. تا شب نصف شب هم می كشید. چه غمی است این؟ غربت، بیکاری، درهمشكستن، تحقیر شدن؟ یا اندوه از دست دادن نخل هایش؟ نتگ است برای مردی كه نخل هایش را بفروشد و پی كار از این شهر به آن شهر برود. آن هم نخل هائی كه با دست خود بزرگ شان كرده ای. مصیبت! مگر كارِ شركت پایدار است؟ از كجا معلوم كه تو كوه های دشتی نفت پیدا شود؟ دِیْ علو بچه را خواباند سرجایش و سفره كشید، و بچه ها تو يك چشم به هم زدن كاغذ و قلم را گذاشتند و پای سینی مسی نشستند. سینی پر از

۲۷. لیسك پستانك.

لِّلک ۲۸ بود. پنج شبی می‌شد که مریم را پای سفره نمی‌دیدند. او هم دست سیاه و کوچکش رامی‌کرد تو سینی. گاهی وقت‌ها سر یک کُنجه گوشت هوارشان بالا می‌رفت. اما حالا همه‌شان آرام بودند. مریم ناخوش سخت بود و علو می‌ترسید برود پشت سفره بنشیند. مادر رو لِّلک‌ها روغن ریخت و به‌مردش گفت: - گرگو بیو ۲۹ شوم بخور.

- میلیم نیست.

و این را با بدخلقی هم گفت. نی و گردن قلیان را تو مشتش گرفته بود و انگار دود آن را با دندان می‌جوید. صبح با سیدقباد حرفش شده بود، و سیدقباد، تا می‌خورد به‌گُرده‌اش فحش بسته بود. فک و فامیلش را از گور بیرون کشیده بود. قباد همه کاره شرکت بود. بامهندس بیل دوست بود و با خیلی‌های دیگر که گرگو نمی‌شناخت فقط اسم و رسم‌شان را شنیده بود. سیدقباد به‌مهندس بیل گفته بود که محرك تمام کارگرا همین گرگو است. او هم پس‌پسی گفته بود و خواسته بگوید «اخراج!» که مهندس الکساندر مانعش شده بود. الکساندر فارسی را خوب صحبت می‌کرد و میانه‌اش با گرگو خوب بود. روز اول که تازه آمده بود؛ گرگو باش گرفته ۳۰ و کم‌کم از اخلاق او خوشش آمده بود. تا حالا چند بار می‌خواستند بیرونش کنند اما هر بار الکساندر به‌جانش رسیده بود ۳۱!

- نه باباجان. چرا باید این مرد اخراج بشه، ها؟ چون حقش می‌خواد؟

وقتی هفت هشت تا دست می‌رفت تو سینی، علو به‌یاد بولدوزرهای شرکت می‌افتاد که چه‌طور زمین را چال می‌کردند. لِّلک، خشک و بی‌مزه بود. عین سیمانی که باشن مخلوط کرده باشند تو گلو بالا و پائین می‌رفت. انگار نه انگار که مادر علو به‌اش روغن آمریکائی زده بود. علو چشم پدر را پائید و چندتا گوجه فرنگی از جیب بیرون آورد. اول به‌بچه‌ها داد بعد خودش یکی را گاز زد و سر کرد به‌خوردن. بچه‌ها پشت‌شان به‌پدر بود چشم‌شان به‌دست علو که کی برود به‌جیب و گوجه‌ئی به‌آنها بدهد.

لقمه اول و دوم پائین رفت. آب دهنش راه افتاد. زبانش را با کیف دور

۲۸. لِّلک غذایی است که از بلغور تهیه می‌کنند.

۲۹. بیا، به‌لهجه جنوبی.

۳۰. پاکسی گرفتن (؟) - نویسنده توضیحی نداده. اگر کلمه‌ئی (مثلاً گرم از آن ساقط نشده باشد ظاهراً به‌معنی رابطه پیدا کردن است. (ک. ج.)

۳۱. به‌جان کسی رسیدن = به‌کمک کسی رسیدن. به‌داد کسی رسیدن.

دهان گرداند. گرگو در سایه روشن فانوس می‌دید که گونه‌های علو باد می‌کند، خالی می‌شود، و سر بچه‌های دیگر بی‌حرکت مانده است و دست‌هایشان تو سینی می‌سازد. یعنی چه؟

علو یواشکی گوجه بزرگ آبداری را جلو بچه‌ها غل داد و با اشاره گفت فقط آبش را بخورند. آن‌ها هم به نوبت آب گوجه را روی لَک‌شان ریختند و پوستش را پیش دادند. علو می‌خواست با آن لقمه‌ئی بگیرد که تا صبح ته دلش را نگهدارد. لقمه خدا حافظی بود و باید احتیاط می‌کرد. سرش را پائین کشید و دستش را آورد بالا. میان رفتن و نرفتن بود که دستش تو هوا بین سینی و دهانش ماند. می‌لرزید و گوجه‌فرنگی تو پنجه‌های از هم وارفته‌اش می‌رقصید. صورتش گره می‌خورد و باز می‌شد، بچه‌ها خیال می‌کردند علو سیر شده و حالا دارد شکلک درمی‌آورد، و به این جهت می‌خندیدند. اما زوزه‌اش که بلند شد همه ساکت شدند و ده به دوازده نگاه گرگو کردند. علو رانش را می‌مالید و زوزه می‌کشید، و گرگو با نی قلیان پروپایش را آتش می‌زد.

- کره حروم نسناس! صد دفعه بهش گفته‌م دزدی نکنه، سرشب بیاد خونه. مگه به خرجش میره؟ سر صبح تا شوم تو باغسُون ولو می‌گرده اما نمیداد تو قهوه خونه بشینه... زهرمار! چته؟ انگار گلوله توپ خورده این همه وق می‌زنه. آدم دلش آتیش می‌گیره ها...

خواست دوباره بزندش که زن بلند شد جلوش را گرفت:

- دستت بشکنه، خدا نالیده‌م. ولش کن چه کارش داری بچه نادون؟ گرگو از چارچوب در رفت بیرون. ناراحت بود. صدایش از تو سرا می‌آمد که:

- نکبتِ انیه که رو بچه‌های دیگه پائین میاد: اون میره تِماته دزدی، بچه‌ها ناخوش می‌شن. تا حالا دیدی آدم ناخوشو بیرن امام‌زاده و خوب نشه، جز بچه ما؟

علو حق‌حق کنان رفت تو جاش خوابید، ته اتاق تاریک بود. لحافِ درهم دوخته^{۳۲}ئی را که از کیسه‌های آردی بود رو کشید. بغض و لرزشِ شانه‌ها. گویا شیشه شکسته‌ئی تو خارِ سینه^{۳۳}اش نشسته بود و در نمی‌آمد. لَک تو دهنش

۳۲. شك کردن. حیران ماندن.

۳۳. شاید به معنی چهل تکه یا وصله رو وصله باشد. (ک. ج.)

۳۴. جناق سینه [؟] (ک. ج.)

زهر شد. از همه بدتر خیال پروین و جمشید، که می آمدند و می رفتند؛ صورت مهتابی پروین و چین های صورت باباش یکی می شد. اصلاً گشنگی از یادش رفته بود.

گرگو غرغرنان آمد تو خانه. سر قلیانش راتنباکو گذاشت و باز رفت بیرون که آن را چاق کند. صدای شروه خوان هنوز به گوش می رسید. خسته بود و داغ، و بوی غربت می داد. بوی دشت باران ندیده، بوی نخل، بوی خاک. مثل ناله شتری که کارد بلندی را تا دسته تو سینه اش فرو کرده باشند. بعد از کمی هر چهار تا بچه ها زیر جاجیم کنار علو بودند. آن یکی که ناخوش بود پلاسش را نزدیک چاله انداخته بودند که سردش نشود. هفتمی هم تو بغل مادر بود. زن پس از شیر دادن بچه بلند شد. قدح شیر را که کنار چاله بود برداشت، آن را مایه زد که تا فردا ظهر آماده شود. خوب تویش را نگاه کرد مبادا مو یا آشغالی باشد. مشتری تازه اش کلفت شهردار بود که نزدیک های ظهر می آمد کاسه اش را می برد. و همیشه هم سفارش پشت سفارش که ماست برای آقای شهردار است و باید پاك و پاکیزه باشد. علو نمی دانست که پروین و جمشید هر روز ماست گاوشان را می خورند. دی علو هم بی خبر بود که بچه اش با پسر شهردار رفت و آمدی دارد. تازه اگر می فهمیدند هم به حال هیچ کدام شان فرق نمی کرد، سرهر کس تو آخور خودش بود.

زن قدح را برد تو یخدان کهنه ئی خواباند. دعای «چشم شور کور» را خواند و دور آن فوت کرد. مرد آمد تو و سر قلیان را آتش گذاشت و زن سراغ مریم رفت. پیشانیش را که دست کشید داغ داغ بود. با چشمان بی حال و حق شسته نگاه مادر کرد. مژه نمی زد. زن خم شد آهسته صورتش را بوسید. سعی کرد لبخند بزند. بعدنازش کرد که:

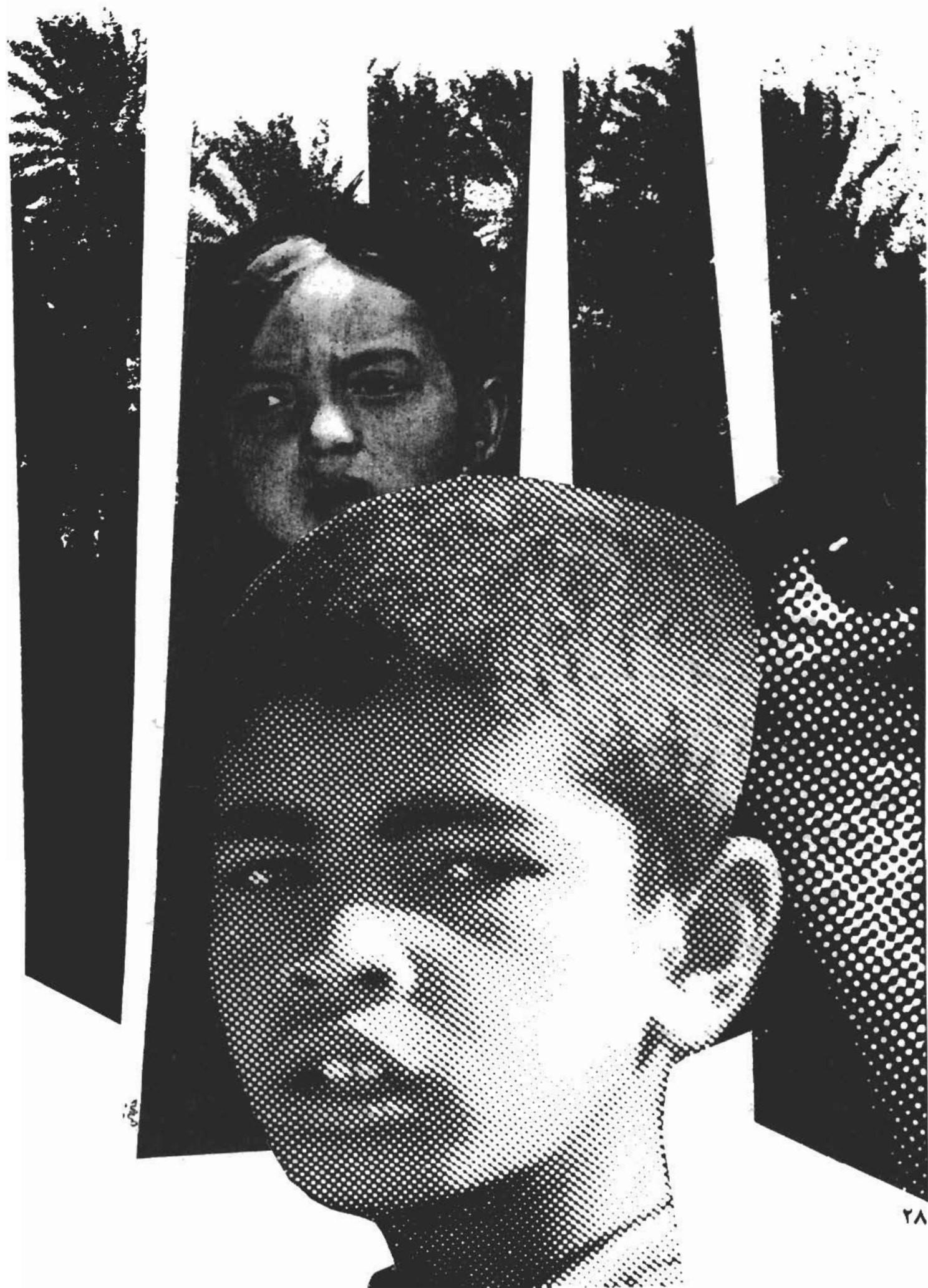
- دی جون! ناخوش شدی؟ دورت بگردم دی! خوب میشی ها. خوب میشی جونم. فردا میری صحرا، میری تو کوچه ها، میری باغ کاکل^{۲۵} می چینی، میری سر چاه شیرین^{۲۶} آب میاری، از باغ هیمة میاری. بزرگ میشی. عروس میشی...

زن اشك ریخت. علو هم از سوراخ لحافش دید که اشك می ریزد. دید

۲۵. توضیحی درباره این اصطلاح داده نشده است. (ك. ج.)

۲۶. گل [۱] (ك. ج.)

۲۷. چاه آب شیرین [۱] (ك. ج.)



که مادر نگران است. دید که جلو در اتاق نشست. رو به قبله، رو به امامزاده نشست و قسمش داد و دعا کرد و امامزاده را به خون حسین و شمشیر برهنه ابوالفضل قسم داد که مریم را تا صبح شفا بدهد. و گفت که اگر دخترش را شفا بدهد، بزشان که زائید بچه‌اش را نذر او می‌کند. همان که علو قولش را به جمشید داده بود.

زن گرفت خوابید. به نظر علو آمد که اگر بزشان بزاید و کره^{۳۸}اش را بدهند امام، جواب جمشید را چه بگوید. بعد یکباره به یاد دوستش افتاد: «حالا اون داره چه کار می‌کنه؟ قربونش! چه رفیق خوبی دارم! اگه شوهرخواهرش میون نبود خیلی خوب بود. اگه خونه قشنگی داشتیم با لحاف‌های نو، با پتوهای خارجی!... هی... اگه بابام مثل بابای پروین خوش اخلاق بود، می‌آوردمش پیش خودمون. شباً پهلوی هم می‌خوابیدیم براش مثل می‌گفتم. پروین هم می‌آوردمش، علو و حسنو هم...»

کم‌کم پلک‌ها سنگین شد. اسم علو و حسنو یعنی بازی کردن. دویدن. و بعد آمدن پروین و جمشید. تو خواب هم بازی است: قایم موشک، کاغذ هوا^{۳۹}، گل بازی^{۴۰}، پائین افتادن از نخلی بلند با پاهای بریده و خون‌آلود و از خواب جستن. و بعد، باز پروین آمد. موهای نرمِ طلائیش رو شانه‌اش موج می‌زد. علو می‌دوید و با او شوخی می‌کرد. دماغش که به گونه‌ها یا نرمی گردنش می‌رسید گرم می‌شد. گرمای خوشی تمام تنش را می‌گرفت. تو خواب هم این گرما بی‌دوام بود. خانه‌ات بسوزد مهندس بیل! تودیدگر از کجا پیدات شد؟ تو که ختنه نکرده‌ئی و همیشه سرپا می‌شاشی چرا به موهای پروین دست می‌کشی؟ خودت هم که تنها نیستی: چهل پنجاه تا بچه‌های دبستان را دنبال خودت انداخته‌ئی که چی؟

بچه‌ها با دهن کجی بنا کردند به خواندن و دست گرفتن:

علو که اوّل شاه بود
از کار خوش گمراه بود
این بچه‌های پاپتی
کلاه دراز و نکبتی!
های لعنت‌اله بر علو
هزار لعنت بر علو.

۳۸. مفتوح بودن حرف اوّل کره تأکید شده است، اما توضیحی همراه نوشته نیست که معنی این کلمه بزغاله است یا اعم از نوزاد حیوانات، یا همان کره است که در آن صفحات بدین شکل تلفظ می‌شود، و سرانجام حرف دوم مشدد است یا نه. (ک. ج.)

۳۹. بادبادک. (ک. ج.)

۴۰. اعراب ندارد، ولی گل‌بازی در صفحات مرکزی همان انگشتر بازی است.

به شلوارش اشاره می کردند و هر هر می خندیدند. نیمتنه اش را می کشیدند و او هم تو خاک ها ولو می شد. یکی می گفت: «راستشو بگو علو، شلوار تو کی بهت داده؟ جانسون یا کندی؟» - بعد برایش هوو می کشیدند و به دست های روختکش دهن کجی می کردند.

شوهر خواهر جمشید هم بود. چاقوی دسته قرمزش را برای علو تکان می داد. بعد دید که گرگو با بیل و کلنگش آمد تو مدرسه. عصبانی بود. پشت سرش هم چند تا امنیه تفنگ به دست سر رسیدند. سید قباد و کارگرهای شرکت هم بودند. بچه ها دستجمعی داشتند پروین را خفه می کردند. و سید قباد شکم گنده غبغب دار با دست های سفید و خپله رو سینه باباش نشسته بود. علو رفت که دست کند «سه گل» سید را بکشد که مهندس بیل با چاقوی بلندی زد تو سینه گرگو. سینه باباش شکافت. «آخ!».

از خواب پرید. تشنه اش بود. لحاف را پس زد بلند شد رفت آب بخورد، اما هرچه دست پُر مه کرد پارچ دم دستش نیامد. صدای آهسته پائی! و تو روشنائی نیم مرده فانوس سایه پدرش را دید که... از آب خوردن گذشت. با شتاب رفت تو جاش خوابید و سرش را زیر بالش قایم کرد.

۴۱.

گرگو رفت سرچاه، آب کشید وضو گرفت. هوا خیلی تاریک بود. به امامزاده و قبله نگاه کرد و به چادر کارگرها. بدجوری دلش گرفته بود. نمی توانست آرام بگیرد. تو اتاق هم که می رفت از زنش و از خودش خجالت می کشید. اگر به فکر یتیم شدن بچه ها نبود با سر می رفت تو دیوار. اگر آن ها نبودند چه قدر راحت بود! هیچ دردی نداشت. صبح دکتر گفته بود باید مریم را ببرند شهر. نه تنها صبح، همان روز اول هم گفته بود. اما گرگو امروز و فردا کرده بود. مانده بود که اول ماه دو تا کیسه آردش را بفروشد. زن هم دائم می نالید که هیچ کس به فکر بچه نیست. می دانست مردش آه در بساط ندارد ولی باز دست برادر نبود. می گفت باید برود پیش کسی پولی قرض بگیرد. گرگو همه جا رفته بود. دوست و آشنا همه چشمشان به همان آرد و روغن

۴۱. دست پُر مه کرون. کورمال کردن. به نظرم نور ماه را به دست آوردن و...

۴۲. قسمتی از فصل حذف شده و چند شب گذشته است. از آنجا که دنباله داستان همچنان در شب ادامه می یابد برای توجه خوانندگان این تذکر لازم دیده شد.

شرکت بود. از کجا بیاورد؟ گاو و بز را سنگ فروش کند؟^{۴۲} آن هم به جانش بسته بود. به زندگی بچه هایش. زار حسین آماده بود بز و گاو، هر دو را، صاحب بشود. از همه کاری تر حرف های سید قباد خُردش کرده بود. جلو کارگرها آبرویش را کم و زیاد کرده بود. وقت و بی وقت ازش بهانه می گرفت. هر پیشامدی برایش می کرد از چشم او می دید. می گفت که همه آتش ها از گور گرگو بلند می شود. حتی اگر بچه ئی رو ماشینش خط می انداخت می گفت: - نه، از گرگو رد نیست.^{۴۳}

به فکرش رسید چماق یا تفنگی بگیرد دست و بیفتد به جان سید قباد و مهندس بیل و تمام دارودسته شان. خُب، آن وقت کجا برود؟ زن و بچه اش را کجا بفرستد؟ - «کاش هرگز زن نگرفته بودم!»

پیش ترها زیر بار زور نمی رفت. می زد و فرار می کرد. کویت، دوبی، و بحرین را زیرپایش گذاشته بود. برایش فرق نمی کرد کجا. هر جا کار بود می رفت. اما حالا با آن بچه ناخوش روی دستش؟

- تازه بچه هم خوب بشه، با دست خالی، تك و تنها چه کاری از دستم برمیاد؟ مگه اونا یکی و دوتا هستن که ریشه کن شون بکنم؟

آب قلیان را تازه کرد و سرش را تنباکو گذاشت. رفت تو خانه. بچه ها هم ساکت و آرام پای چاله آتش نشسته بودند. زن هم دست و دل نداشت که گاو را بدوشد. تن بچه داغ بود. چشمان بی حالش را آهسته باز می کرد، به جای نامعلومی نگاه می کرد و ناله کوتاهی سر می داد. زن دستپاچه می شد: - چته، جونم؟ قربون اون چشات برم، دورت بگردم الهی...

و بعد زن دست هایش را به آسمان می برد: «خدایا راضیم یه چشمم کور بشه اما بچهم از دستم نره.»

بیرون باد سردی می آمد و می افتاد تو درخت کُناری که تو سرا بود. باد شمال بیداد می کرد. درخت سوت می کشید. علو کنار آتش نشسته به زبانه های آتش خیره شده بود. هنوز تله اش تو کنار مانده بود. باید برای شان بلبل می گرفت. دلش می کشید دوباره برود مدرسه. دو سه روز پیش ازاین، بارانی از کلاس انداخته بودش بیرون. او هم مشتی بدوبیراه بار ایل و تبار آقا معلم کرده بود و زده بود بیرون، و حالا انگار مدت ها می گذشت که از برو بچه ها دور بود: «خیلی وقته نرفته ام. اگر برم دیگه پام نمیدن.»

۴۳. به قیمت سنگ فروختن. بسیار ارزان فروختن. تو سر مال خوردن. (ك.ج.)

۴۴. بعید نیست. (ك.ج.)

گرگو سرقلیان را آتش گذاشت رفت گوشه خانه. تو دلش گذشت که دعا بخواند، اما پشیمان شد. چون دستگیرش شده بود که بی‌فایده است. خودش دیده بود که چه قدر دُیْ عُلودست به آسمان برده بود. با خود گفت: «نه دیگه. باید فروختش. مگه گاو رو برای آخرتم می‌خوام. صبح زود هردوشو می‌برم پیش زارحسین. از جون بچم که عزیزتر نیست.»

از شام خبری نبود بچه‌ها هم نان و چای خورده بودند. مرد پُکی به قلیان زد و با صدای خفه‌ئی گفت:

- گاو رو دوشیدی؟

زن جواب نداد.

گرگو دیگر چیزی نگفت. فقط به بچه‌ها اشاره کرد بروند بخوابند. توفان به در و دیوار می‌کوبید و زوزه می‌کشید. پنداری ناله زنی که از بُن چاه می‌آمد. عُلو صدا را می‌شنید. زیر لحاف جمع شد و زانوها را برد تو شکمش. از آن صدای ترسناک، هم خوشش می‌آمد و هم نمی‌آمد. میانه ترس و خوشی. نه تنها او، بچه‌ها هم نفس‌شان در نمی‌آمد و زهره نمی‌کردنده^{۴۵} حرف بزنند، چون مریم تبش تندتر شده بود.

کمی بعد صدای مردی از تو سرا آمد: - خالو گرگوهای!

گرگو بلند شد دم در ایستاد. صدا نزدیک‌تر شد: - خوابی یا بیداری؟

گرگو گفت: - بیداریم. بفرما.

- سلام علیکم خالو.

- سلام از ما، خوش اومدین.

- حال بچه‌ت چگونه؟ خوب شده؟

این را گفت و از پله‌ها آمد بالا.

زن گفت: - از مرحمت شما بد نیست. دوا بهش دادیم، حالا هم

خوابیده.

مردها سه تا بودند. دوتاشان تنگسیر بودند و سومی که کوتاخانه^{۴۶} بود مال دشتی بود. پای چاله نشستند وزن برای‌شان چای ریخت. سرخی دماغ‌شان می‌گفت هوای بیرون باید خیلی سرد باشد. حسین دشتی بی‌آن که چای داغ را فوت کند بالاش انداخته بود: - عجب سرد شده! عجب سال بدیه! اگر این باد سرد تا چند شب دیگه هم بیاد تموم حاصل مردم خشک میشه.

۴۵. زهره نکردن = جرأت نکردن (ك.ج.).

۴۶. ظاهراً به معنی کوتاه قد است. (ك.ج.).

قد کوتاه، صورت پرچین و چروك، چشمان تنگ و دست‌های زمخت. حدود سی سالش بود. اصلاً نمی‌خندید. خیلی کم اتفاق می‌افتاد بخندد یا با کارگراها شوخی کند. روزهای اول سر يك قوطی روغن دعوا راه می‌انداخت و کارش به‌زدوخورد می‌کشید. مثل سنگ هاری که پس از ضربه خوردن پای خودش را گاز بگیرد می‌افتاد به‌جان همقطارهایش. اما بعد که با صادقی و عباس تنگسیر میانه‌اش خوب شد حساب دستش آمد که دنیا دست کی است:

- آرد شرکت تموم شده. قراره به‌جاش گندم بدن.

گرگو گفت: - همون گندمائی که پُر شینه؟

- هابله.

- قمرساق‌ها!

عباس تنگسیر قلیان را داد دست رفیقش که مثل خودش بلندبالا و چارشانه بود. بعد گفت:

- ولایت بی‌صاحبه. کسی هم نیست پرسشون کنه^{۴۷} این همه آردو کجا

بردین. اگه کسی هم نُتق بکشه هزار پاپوش براش می‌سازن.

حسین دشتی که چلوس^{۴۸}‌ها را به‌هم می‌زد گفت: - حالا که متروقیچی

دست خودشونه. هرکاری دل‌شون بکشه می‌کنن.

عباس تنگسیر گفت: - حیف... حیف که تفنگم نیست. والا سیدقبادو

برای ننه‌ش داماد می‌کردم. خالو نمی‌دونی مرد بی‌تفنگ مثل حیوونِ آخته‌س.

ازش بار می‌کشن و صداشم درنمیاد. اگه مثل پیش‌ترها هر کی تفنگی تو

خونه‌ش بود بلد بودیم با اینا چه‌کار کنیم. می‌دونی چه‌طوری رو سرمون

سوار شدن؟ اول اومدن تفنگ‌ها رو جمع کردن.

عباس تنگسیر تلخ خندید. انگار همین يك دم پیش تفنگش را از کولش

در آورده بودند. نگاهش را برد تو شعله‌های آتش و پر صدا نفس کشید.

گرگو گفت: - چاره چیه؟ حالا که دور، دور خودشونه. تو این اوضاع

چه کاری از دست‌مون برمیاد؟

- خیلی ساده‌س. گندم نمی‌گیریم.

حسین دشتی گفت: - تازه گندم هم کم آورده‌ن.

۴۷. از آنها بازخواست کند. (ك.ج.)

۴۸. نه اعراب دارد نه شرح. ظاهراً باید به‌معنی خلواره باشد: ریزه آتش و خاکستر داغ.

(ك.ج.)

سبیل سیاه عباس تنگسیر صورت آفتاب سوخته‌اش را با هیبت می‌کرد: - ما می‌گیم گندمی که نصفش شن باشه نمی‌خوایم. همین.
حسین دشتی باز به حرف آمد: - تو میگی نگیریم. اونا چی؟ اون ماه همه‌شون گرفتن، حالا هم می‌گیرن. اگه نگیرن که از گشنگی می‌میرن. سال قحطه خالو، زمین یخ زده و بازیاها همه اومدن تو شرکت. راه پس و پیش هم ندارن.

- اون‌ها نباید بگیرن. چند روز که جلوانباروایسادن و کار نکردن، اون وقت چشم‌شون کور میشه آرد میدن.
گرگو گفت: - این همه کارگر کجا برن؟ می‌فهمی هر کدوم چه قدر قرض بالا آورده‌ن؟ خیلی مشکله آخه...
عباس تنگسیر گفت: «همین امشب راه می‌افتیم تو ولایت و حالی‌شون می‌کنیم که آماده بشن»

مادر علو گوشش کار بود تا حرف‌های‌شان، را بشنود. به نظرش رسید که عباس تنگسیر خیلی تغییر کرده است و با یکی دو ماه پیش کلی فرق دارد. ترسید. حس کرد کارهای‌شان بوی خوشی نمی‌دهد. چون چند بار از در و همسایه شنیده بود که عباس با آن پنج شش تا که گرفته بودندشان دوست بوده. هر شب با صادق و خیلی‌های دیگر دور هم جمع می‌شده‌اند گپ می‌زده‌اند. همه‌ش هم از کار شرکت و آرد و روغن. و حالا عباس تنگسیر و صادقی جای خالی آن‌ها را پر کرده بودند. هر وقت که لازم می‌شد، شبانه می‌رفتند باغ. و صادق که قبلاً درس مهندسی می‌خوانده برای‌شان صحبت می‌کرد. از کار و دستمزدها که خیلی کم بود و کفاف خرج کارگرها را نمی‌داد. از پول شرکت که بالا کشیده بودند و...

عباس تنگسیر قد راست کرد و به دوستش گفت: - تو برو تو چادرها. اما حواست باشه کسی بو نبره. آدمای سیدقباد همه جا هستن. بهشون بگو زود بیان تو باغ، پستت امامزاده. بگو صادقی گفته.

حسین دشتی گفت: - منم میرم تو ولات^{۴۸} خبرشون می‌کنم... راستی اگه فردا امنیه‌ها اومدن جلوانبار چه کنیم؟

عباس خیلی مطمئن بود. راست تو چشم حسین دشتی نگاه کرد. می‌خواست ترس و دودلی را در آن ببیند. اما حسین سفت و سخت جلوش

ایستاده بود. تا این که عباس تنگسیر به حرف آمد:

- هیچی، از اون جا تکنون نمی‌خوریم تا وقتی که آرد بدن.

آن دو مرد بیرون رفتند. کاری و مصمم. عباس دوباره نشست و قلیان را داد به گرگو: - از انبارها چه خبر؟

- انبارها پرآرده؛ اما چو انداختن که آرد تموم شده. اون وقت سیدقباد به‌جاش گندم به مردم میده. می‌خواد گندمائی رو که رو دستش مونده با این کلک آب کنه. شرکت که اومد، گندمای اون بادکرد. خریدار گیرنیاورد تا حالا که می‌خوان قالب کنن به کارگرها.

دیروقت بود و، دیگر عباس باید می‌رفت. پا شد دست کرد تو جیش چند تا اسکناس ده تومنی درآورد گذاشت پائین پای دختر گرگو که ناخوش بود، و گفت: - خالو، جلوت خجالت می‌کشیم. بدموقعی احتیاجت به‌ما افتاد. این روزها دستمون از همه طرف خالیه. والا دخترتو ناخوش باشه و نتونی ببریش دکتر؟

تو سرا هم که رسید، گفت: - فردا ببرش شهر. کارتم بده، خودم میدمش به سر کارگر.

- آخه چند روزه نرفته‌م سرکار. مشکل این چند روز و برام امضا کنه.

- خیالت راحت باشه. جوونِ خویبه. شهریه، اما خیلی مرده. به‌خاطر کارگرا جونشم میده.

- مال کجاس؟ شاید همین که...

- ها، همون که تبریزیه، با سید قباد و مهندس بیل میونه خوبی نداره. می‌گن یه وقتی خودش درس مهندسی می‌خونده اما روزگارش کشیده به‌این جا... پیش خودمون بمونه: رفیقِ اون چن تاس که گرفتن شون. تابسون که کار شرکت تموم بشه می‌خواد بره دویی. آدم غریبیه.

گرگو کمی دلخور شد که از خیلی چیزها بی‌خبرش گذاشته‌اند:

- چطور تا حالا به‌من نگفتی که شب تو باغ جمع می‌شین؟

- صلاح نبود خالو. تو زن و بچه داری. نمی‌خواستیم هنوز چیزی نشده پاپوشی برات دُرُس کنن. مخصوصاً که سیدقباد ازت بد برده^{۴۹} حالا هم خیلی وقت داریم.

گرگو خوشحال شد. وقتی دستگیرش شد که آدم‌های مثل خودش تو

۴۹. بو بردن از کسی: مشکوک شدن. کینه کسی را بدل گرفتن.

شرکت زیادند جان تازه‌ئی گرفت و جای پایش محکم شد: - منم امشب میام باغ.

- نه خالو، تو بچت ناخوشه.

چشم‌های عباس تنگسیر تو تاریکی برق می‌زد. اگر دختر گرگو مریض نبود با صدای بلند می‌خندید. برایش مثل روز روشن بوده آنها نمی‌توانند یکباره چند صدتا کارگر را از شرکت اخراج کنند. بعد از گرفتن آن چند نفر صادق هوشیارتر شده بود و سخت چسبیده بود به کارگرها. جری‌تر شده بود. شب‌ها می‌رفت تو چادر آنها باشند صحبت می‌کرد. مخصوصاً حسین دشتی که بدعنع بود و به‌هیچ آدم غریبه‌ئی روی خوش نشان نمی‌داد. خیلی کارکرد تا توانست حالش کند که آرام باشد و با کارگرهای دیگر در نیفتد. نه تنها حسین، که همه‌شان. دیگر همه آنها می‌دانستند که شرکت باید به‌جای دو تا کیسه آرد چهار تا بدهد.

جلو قهوه‌خانه بودند که عباس تنگسیر به‌سیاهی رو جاده اشاره کرد. مردی میان بالا و لاغر از جلویشان گذشت و کمی آن سون‌تر جاده، توده بزرگ و سیاهی به‌طرف باغ حرکت می‌کرد. دم دمای صبح که همه خوابیده بودند، گرگو بلند شد رفت سراغ مریم. دید بچه آرام است و چشم‌هایش بازمانده باورش نشد که دخترش به‌این سادگی، به‌این مفتی مرده باشد. خودش سرشب دوا به‌حلقش ریخته بود. آن را با شکر مخلوط کرده و چشیده بود. مثل زهر هلاهل تلخ بود، اما چون دکتر گفته بود و چند بار هم سفارش کرده بود که برایش خوب است، باهمه تلخی يك استکان به‌خوردش داده بود. گرگو چشم‌های دخترش را بست و نفسی سخت پر صدا کشید. طوری که زن یکهو از جا پرید. انگار منتظر بود. دید مردش پریشان وسط اتاق ایستاده سراسیمه بلند شد:

گرگو: گرگو! چه شده؟

وقتی مرد سکوت کرد، زن به‌سختی تکان خورد. مثل درخت تبرخورده رگ و پیش لرزید. نمی‌خواست فاجعه را قبول کند. و هنگامی که گرگو صورت بچه را پوشاند، زن صورت خود را خراشید، به‌سر و سینه کوبید، گیس‌هایش را کند و لاک و لیک کرد. از ترس این‌که بچه‌های دیگر بیدار بشوند سعی کرد گریه‌اش را بخورد. تو اتاق بال بال می‌زد.



عَلو از زیر لحاف آمد بیرون. پشت سرش لحاف ته اتاق بلند شد. بچه‌ها هراسان خودشان را به پدر رساندند و دست‌هایشان را دورپای او حلقه کردند. دِیْ عَلو آن‌ها را که دید، گریه‌اش را تو هوا رها کرد و نالید: «دِیْ رود!» دِیْ رودم! بچه‌ها!... گرگو، دیدی روزگرم سیاه شد!» - و رو کرد به مُرده دخترش که: «دِیْ! می‌خواستم عروست کنم... این را گفت و مانند پلنگ تیرخورده شکم به زمین کشید و پیچ و تاب خورد. و تا نفس کشید خدا خدا کرد. عَلو دید که پدر، دست به کمر از اتاق بیرون رفت و جلو آغل بزها زیر درخت کنار نشست و نالید: - ای بُوام! بُوام! بُوای بُوام! کمرم شکست...»

عَلو می‌فهمید که باباش نمی‌خواهد کسی گریه‌اش را ببیند. تو تاریکی چشم‌هایش پیدا نبود. فقط شانه‌هایش را می‌دید که تکان می‌خورد و صورتش جمع می‌شد. دلش می‌کشید برود گوشه خلوتی و های‌های گریه کند. آن قدر که سیر بشود. خودش دیده بود که «آنتو سیاه» تو سینه زنی دهم محرم غش می‌کرد و بعد می‌رفت پشت گریه. بدن ورزیده و سیاهش را تو خاک گرم ولو می‌کرد و حسین حسین می‌گفت. فکری بود که مرز به این گندکی چرا گریه می‌کند؟ او که مثل گرگو زن و بچه نداشت که آن قدر خودش را ناراحت کند. آن هم جلو این همه آدم! مخصوصاً زن‌ها و دخترها که از پس یرده‌های سیاه‌رنگ سر می‌کشیدند و همدیگر را هل می‌دادند. که بیشتر ببینند. چادرشان می‌افتاد و گردی صورت‌شان پیدا می‌شد. هرچه فکر کرد چیزی دستگیرش نشد. «آنتو سیاه» بدنش سفت و ماهیچه‌ای بود. می‌توانست با يك مشت کار سیدقباد و مهندس بیل را بسازد. حتی زورش به شمر و ازرق شامی هم می‌رسید. پس چرا «آنتو» این همه...؟

حالا هم ته دلش فکر کرد نباید تو روی پدرش گریه کند. اما همین که چشمش به تله افتاد و یللی را که باید به پروین می‌داد دید، که در آن خفه شده بود، بغضش ترکید و روی زمین تا شد.

عَلو قلعه خان را دور زد و به باغ ملی رسید. انبوه آدم‌ها و ماشین‌ها ایستاده بودند. شعارها را فریاد می‌کردند و پرچم‌ها و بیرق‌هایشان را تکان می‌دادند. اگر کسی سرزده می‌رفت آنجا، خیال می‌کرد خردجال آمده. پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها چنان فریاد می‌کشیدند که رگ گردن‌شان یاد می‌کرد.

۵۱. رود = فرزندی. (ل.ج.)

۵۲. ای بابام! (بُوا = بیا).

۵۳. بابای بابام!

غُلُو کُور، مرد کوری که کارش خالی کردن آب حوض بود، عصا به دست
فریاد می زد:

... زنده باد قحبه نیکوکار ایران، که يك بچه زائیده و یکی دیگه هم...
یکی از امنیه ها چنان قنداق تفنگ را خواباند تو کمرش، که صدایش
برید. «غُلُو کُور» شلوار خاکستری و کفش پلاستیکی نوی به پا کرده بود. صبح
گاه مأمورهای شهرداری مخصوصاً آورده بودندش که شعار بدهد. نه تنها او،
بلکه تمام مردم را از خانه ها بیرون کشیده بودند. که چیست؟ جشن است!
غُلُو از سقف ماشین ها و آدم بزرگ ها گذشت. چشم چشم کنان^{۵۴} بین
دست های گره کرده که بالا و پائین می رفت، همکلاش غُلُو را شناخت.
پیشانی عرق تشسته اش زیر آفتاب برق می زد. چند تا از کلاس پنجمی ها هم
شلوار خاکستری و کفش پلاستیکی تو داشتند. غُلُو پرچم سه رنگ تو دستش
بود. همان که کار دستی غُلُو بود و اسمش هم رویش نوشته بود. با يك شیر
لاغر مُردنی.

بابرهنه ها آخر صف بودند. نزدیک تر رفت. خواست برود تو دسته
پایتی ها، که صدای یکی از کارمندهای شهرداری بلند شد: «واگرد، بچه!»
همان مردی بود که هر روز می آمد قهوه خانه به گرگو می گفت وسایل
قهوه خانه باید بهداشتی باشد، کف اتاق باید موزائیک باشد، یا پیشخوان باید
کاشی کاری بشود. اگر گرگو درمی آمد که نمی تواند یا دستش نمی رسد، مأمور
شهرداری می گفت: «این قانونه، ما نمی توانیم از قانون سرپیچی کنیم»...
سیدقیاد هم هر وقت تو کارش وامی ماتند دم از قانون می زد. آن وقت
دیگر کارگراها روحرفش حرفی نمی زدند.

غُلُو روز اول که کلمه قانون به گوشش خورد ترسید. خیال کرد قانون
جانور وحشتناکی است که تو صندوق بزرگ و سیاهی خوابیده، و هر کی
خشتکش یاره باشد و پاش برهنه، می آید خرخره اش را می جود.
غُلُو بی اعتنا رفت به صف ایستاد کنار غُلُو که کت و شلوار خاکستری،
تُوش به تنش گریه می کرد. صدای گوشخراش بلندگوی شهرداری و هیاهوی
بچه ها اوج گرفته بود. غُلُو به لباس همکلاش اشاره کرد و گفت: «اینارو از
کجا آوردی؟»

... بهمون داده ن. - کی؟ کی؟

غلو به عکس قالب گرفته بالای سرش اشاره کرد.
غلو گفت: - کجا میرین؟

- فرودگاه. میریم استقبال. اونجا شیرینی و پرتقال هم بهمون میدن. تو هم بیا.

مأمور شهرداری باده و پوز تورهه مانندش آمد و نرمه گوش غلو را محکم کشید: «برو گم شو!»
- قرمساقِ نونِ کمی!

گفت و فلنگ را بست و چید تو صف کارگراها که جلو انبار شرکت ایستاده بودند. آنجا خیلی شلوغ بود.

آفتاب تو نخلستان جلو انبار افتاده بود و داشت گرم می شد. ییت نخلستان و انبار خیابانی بود که از يك سو به باغ ملی و شهرداری می رسید و از سوی دیگر به دبستان و دبیرستان.

آن ها که جیره ماهانه شان را گرفته بودند زیر نخل ها لم داده بودند و سر قیمت روغن و شیر چانه می زدند. بیشتر دشتی ها بودند که از شیر خشك و روغن قوطی بدشان می آمد. دلال ها و خرده کاسب ها هم افتاده بودند میان کارگراها و شیر و روغن شان را نصف قیمت می خریدند.

سید قباد هم اول صبح با امنیه ها رفته بود سر جاده که کارگراها را بریزند تو ماشین و بیاورند باغ ملی برای جشن. برای استقبال هر کون نشسته ئی که یا دوز و کلک خودش را چپانده بود تو مجلس، وقتی می آمد کارگراها بایست می رفتند استقبالش. اما وقتی امنیه ها رسیدند جز چند تا پیر و پاتال همه رفته بودند جلو انبار.

مردها یکی یکی می رفتند تو و با قوطی های روغن و شیر و لب و لوجه آویزان و قیافه اخمو می آمدند بیرون:

- بهما چه که آرد کم آوردین؟

- مگه آرد نمیدن؟

- نه بابا آرد کجا بود.

در انبار را از تو قفل کرده بودند و چند تا امنیه بیرون قدم می زدند.

غلو یکی از کارگراها را دید که گفت: - پس آرد چرا نمیدن؟

صدائی از پشت درآمد که: - امروز باید برین جشن. روز مهمیه امروز.

اصلاً روغن و شیر را هم نباید امروز بهتون می دادیم.

- ما آرد می‌خوایم!

صدای پشت در، آمرانه گفت: - سرکار، اینارو متفرق کن!

- مگه امروز آخر برج نیست؟ اومدیم جیره مونو بگیریم خُب...

صدای گرگو بود و بی‌درنگ خفه شد. امنیه سیاه خپله‌ئی با قنداق تفنگ زد تو خارسینه‌اش که نفسش پس رفت. مرد تنگسیر پشت سرش ایستاده بود، و تا قنداق دوم بیاید پائین چند دست میان گرگو و امنیه دیوار شد. امنیه غرید: - کی بود سنگ پرت کرد، حرومزاده؟

یکی از امنیه‌ها علو را گرفت. هنوز بغلش پُر سنگ بود و تقلّا می‌کرد که از دست‌شان در برود. اما امنیه سوّمی با ترکه بید به‌پاهای او کوبید.

- برید گم شید! د... پدرسوخته، مگه نمیگم برو؟

عباس تنگسیر گفت: - تا چه کار کنیم از دست شماها؟ الان چند روزه که امروز و فردا می‌کنین. اگه نمیخوانین بدین رك و پوس کنده بگین که مردم بدونن تکلیف‌شون چیه.

از میان کارگراها یکی گفت: - اینا میخوان با این حقّه ما رو مجبور کنن گندمای سیدقباد. جای آرد قبول کنیم، اما این دفعه دیگه هیچکی گول نمی‌خورده.

سر و صدای کارگراها کم‌کم بالا می‌گرفت. تعداد امنیه‌ها بیشتر شد و مردهائی هم که آفتاب نشسته بودند همگی آمدند جلو انبار. انبار شرکت تو سرای بزرگی بود و در چوبی داشت. از آن درهای قدیمی محکم. سیدقباد و دارودسته‌اش در را بسته بودند و شور می‌کردند. گندش درآمد بود. آن هم چنین روزی که چند تا کله گنده داشتند از تهران می‌آمدند بازدید که پیشرفت کارها را ببینند.

گرگو، عباس تنگسیر و حسین دشتی هرچه به‌در کوبیدند خبری نشد. امنیه‌ها چند کوچه را دور زده از در مخفی رفته بودند تو انبار. فقط صداشان می‌آمد که: - آرد نیست. باید صبر کنین!

- دروغ می‌گین. انبارها پُر آرده.

سر و صدای بچه‌ها و بلندگوی شهرداری و هیاهوی کارگراها از این طرف بلند بود. در آن میان علو احساس بی‌کسی می‌کرد. شب امنیه‌ها آمده بودند پدرش را برده بودند. گزارش داده بودند که گرگو تفنگ دارد. آن هم برنوده تیر آلمانی. جناب سروان هم با دیدن او توپ و تشر مفصلی زده بود که اگر جای تفنگ‌ها را نگوید می‌دهد. آفتابه پُر از شن به‌خایه‌اش بیندند.

اما گرگو دلش قرص بود. گفته بود: - جناب سروان، کلاه خودتونو قاضی کنین. اگه تفنگ داشتم میذاشتم بچم به این مفتی‌ها بمیره؟ همان شبانه مرخصش کرد. اما مهندس بیل به‌اش گفت FINISH، و دهن سیدقباد به‌خنده گل و گشادی باز شده بود. دهنی عینهو پوزه گفتار. علو مثل قوطی کهنه ته جوی آب میان جمعیت می‌پلکید. فکر می‌کرد که اخراج شدنِ باباش ازکار، مُردنِ کبوترِ پاپَریش، مرگ خواهرش و خشک شدن شیر گاوشان، همه زیر سر شهردار و سیدقباد و مهندس بیل است. دلش می‌کشید وقتی بزرگ شد برود کویت کار کند، تفنگی بخرد و برگردد ولایت، اول از همه گلوله‌ئی بزند تو سینه سیدقباد که از پشتش در بیاید. بعد هم شهردار و مهندس بیل را دراز کند. خون‌شان را بخورد و بوی جامه یکی یکی‌شان بکند. تمام ذرات تنش شده بود کینه:

- کاش تا وقتی برمی‌گردم اونا زنده باشن!

جناب سروان از گروهان آمد. با گام‌های بلند و عصبی. پاشنه‌ها را محکم به زمین می‌کوبید و پیش می‌آمد. عباس تنگسیر هم بود، و محمود سبیل - گماشته‌اش - که محمود سروان هم صدایش می‌کردند. کارگرا با دیدن او بیشتر شلوغ کردند. فریادِ «آرد! آرد» خیابان را پر کرده بود. سروان به جمعیت نگاه کرد و کوبه در را محکم کوبید. نه یک بار و نه بار. صورتش سرخ شده بود و دست‌هایش می‌لرزید. چند بار به سیدقباد و مهندس بیل گفته بود که آرد کارگرهای شرکت را سر وقت بدهند. ولی آنها به قول خودشان «کم آورده بودند».

حسین دشتی گفت: - انگار دُم شون خیلی کُلفته خبری نشد.

سروان چپکی نگاهش کرد. می‌خواست بخندد اما به فکرش رسید اگر خنده کند سبک می‌شود. عباس تنگسیر خندید، طوری که سبیلش کلفت شد. سروان معلوم بود که حسابی کفرش بالا آمده. رو به گرگو گفت: - پس اون پدرسوخته‌ها کجا هستن؟

منظورش امنیه‌ها بود که رفته بودند تو و با مهندس‌ها چای می‌خوردند.

سروان دوباره کوبه را به‌صدا درآورد. چه کوبیدنی! آنچنان که ستاره‌هایش می‌لرزید.

در باز شد. یکی از آدم‌های سیدقباد بود.

۵۶. به عبارت دیگر جامه کسی را بو کردن. منتهای خشم و کینه نسبت به شخص مورد نظر را می‌رساند.

- چرا درو وا نمی‌کنی؟
 پیرمرد لرزید و بنا کرد به آقا آقا گفتن که سروان شَرَقی خواباند بیخ
 گوشش و رفت تو سرا، و کارگرها برای جناب سروان هورا کشیدند و به‌در
 انبار حمله بردند. خیال‌شان راحت شد. گفتند همین حالا است که آرد
 می‌دهند، و هنوز خبری نشده افتادند به‌خرید و فروش:

- مشتری آرد کی بود؟
 - کی می‌فروشه؟
 - من. چار تا آرد، هشت تا شیر و دو تا دَلَه روغن.
 جوان سیه چُرده‌ئی بود که دو ماه جیره‌اش را نگرفته بود. کسی باور
 نمی‌کرد که می‌خواهد آردش را بفروشد.

- شوخی می‌کنی!
 - نه، راست میگم. آخه می‌خوام برم میونِ عرب‌ها خیلی بهتره.
 - تو این سال قحط‌مگه دیوونه شدی؟ هیچ آدم عاقلی این کارو نمی‌کنه.
 - زن و بچه که ندارم. بابا ننه‌م مُردن. این جا بمونم چیکار؟ چشمم
 به‌دستِ این تخمِ حروما باشه؟
 - میل خودته، من به‌خاطر خودت میگم.
 محمود سروان گفت: - بذار بفروشه حالا که دلش می‌خواد.
 و اسکناس‌هایش را نشان داد و گفت: خُب، چند می‌فروشی؟
 جوان سیه چرده گفت: - همه‌شو روهم می‌فروشم.
 محمود که با سبیلش بازی می‌کرد گفت: - نه، فقط مشتری آردم.
 و بعد پس رفت.

یکی از دلال‌ها گفت: - همه‌ش روهم چند؟
 - دویست و چل تومن.
 - خیلی گرونه.
 مرد دیگری گفت: - دویست و بیست میدم. دیگه حرفشم نزن، خیرشو
 ببینی.

و دست کرد پول از جیبش در آورد.
 اما تا این را گفت، محمود سروان و چند تا دَلال و مفت‌خَر دیگر
 دوره‌شان کردند که:
 - خریدم.

- اوّل من گفتم. حق منہ.
- به تو نمی فروشم، سرکار اول گفت.
دلال ناراحت شد و گفت: - دِا مگه پول ما سگّه دیوٲ شاهه که به ما
نمیروشی؟

دیگری درآمد که: - من دویت و چل میدم.
- تو به نابدترت می خندی مردکه قمرساق! رفیق منہ، نمیدارم آردشو
به کسی بفروشه.

در يك چشم به هم زدن ده بیست نفری به هم ریختند. محمود سبیل
خودش را کنار کشید و گفت:

- جام سروان اومد!
تا سروان برسد سر و کله دو تا از دلال ها خونی شد.
- راست میگه. اومد... تو صف! همه بیان تو صف!
- هر کی آرد میخواد بیاد تو صف.

سروان آمد. با سبیل دُم موشیش به مردها لبخند زد. انگار دیگر از سبک
شدن نمی ترسید. مردهای توی صف برایش دست زدند و او باز هم لبخند زد و
هیکل دیلاقش را از میان جمعیت بیرون کشید. سیدقباد و مهندس ها هم
دنبالش بودند. هرچار پنج تا هم شکم گنده و غبغب دار.. گرگو فقط یکی از
آنها را شناخت. همان که اسمش آقای میرجهان بود و زمانی با آقای
رسولی سنگ مردم را به سینه می زدند.

سیدقباد جلو کارگرها ایستاد. به چشم تَک تَکِ شان خیره شد و گفت:
- همه تون می دونین که ما به اندازه کافی آرد نداریم. خواهش مان این
است که یه چن روز دیگه هم صَب کنین. به جدم قسم تو این مدت من خواب
و خوراک نداشتم. همه ش تو فکر شماها بودم که بی آردی چی می کشین...
وجدانم ناراحت بود. مخصوصاً بابت گندم ماه پیش... خدا به سرشاهده که
کسی مقصر نیست: چون گندم یه مدت تو انبار مونده طبیعیه که یه خورده گرد
و خاک روش نشسته باشه. اما اشکال نداره، همه چی دُرُس میشه. به امید حق
و زیر سایه پروردگار و بهیاری جدم تا چند روز دیگه همه این ها را
جبران می کنیم. همین الانه با جناب سروان داشتیم صحبت می کردیم،
فرمودن بهتره کارگرها برن تو جشن شرکت کنن، عصر هم تعطیل باشن.
بعد کمی قدم زد. دید مردها ساکت ایستاده اند. گفت: - خُب، منتظر چی
هستین؟ برین دیگه.

دانش آموزا دارن حرکت می‌کنن.
 مهندس‌ها رفتند تو سرا. سروان و گماشته‌اش هم برگشتند به گروهان.
 حسین دشتی گفت: - پس سروان کاری نکرد.
 عباس تنگسیر گفت: - نه عمو. کسی با گُلِ کس دیگه دوماه نمیشه
 سروان هم رنگ اسکناسو که دید بندش سست میشه.
 - یعنی چی؟ پس لابد آرد ندارن که بدن.
 - این‌ها همه‌ش حرف مفتیه... این گوی، و این میدون: فاصله انبار آرد
 تا ما همه‌ش ده قدم هم نیست!
 حسین دشتی گفت: - کلون درو از پشت انداختن. رو دیوار هم که
 نمیشه، خیلی بلنده.
 یکی گفت: - نفت می‌ریزیم آتیشش می‌زنیم. هیس...
 حسین دشتی گفت: - نترس. همه‌شون رفته‌ن جلو شهرداری.
 گرگو گفت: - پس چه کنیم؟ این گفت پنج روز دیگه آرد می‌رسه.
 اروای بابای ما! اون‌ها دادن و ما هم خوردیم!
 یکی گفت: - این پنج روزم صبر کنیم، اگه ندادن انوقت...
 گرگو گفت: - پیداس که میخوان سرمون بازی در آرن. همین انبار
 الانه هزار کیسه آرد توشه.
 - پس میگی چه راهی بگیریم؟
 حسین دشتی یکباره غرید: - اِنْقَد مِثْ خاله زَنکا فال و استخاره
 نزنن. هر کی آرد میخواد بیاد دنبال من!
 این را گفت و هجوم برد طرف در انبار: - کلون درو میشکنیم و آرد...!
 هنوز نرسیده بود که مردها خودشان را رساندند پشت در و شروع کردند
 به فشار دادن، آن‌هائی هم که تو سایه نخل‌ها بودند آمدند. با هم جان تازه‌ئی
 گرفتند. چارچوب بزرگ در که تو سنگ و گچ قالب گرفته شده بود کم‌کم
 داشت می‌لرزید. بی آن که درباره شکستن در یا گرفتن آرد چك و چانه‌ئی
 بزنند، همگی چُلانندند^{۵۷} طرف در. حتی نگاه پشت سرشان هم نکردند که
 امنیه‌ها تفنگ به‌دست می‌آمدند.
 علو دید که امنیه‌ها با قنداق افتادند به‌جانِ کارگرها. هر کجا را که دَمِ
 دست‌شان می‌آمد می‌کوبیدند: گردن، کمر، پیشانی، سینه. به‌هرجا که ممکن

بود يك مرد را بخواباند می‌زدند. علّو دید دار و دسته پدرش پس نشستند و فرار را برقرار ترجیح دادند. امنیه‌ها مردی را که نمی‌خواست پاپس بکشد چنان با ته تفنگ کوبیدند که افتاد تو جوی آب. و چند تای دیگر را به ضرب تفنگ و باتوم با خودشان بردند. کارگرها می‌ریختند تو خانه‌ها و از آنجا می‌زدند به کوچه‌های دیگر و فرار می‌کردند.

صبح که بیدار شد تازه آفتاب رو دیوارِ کاهگلی‌شان پهن شده بود. پیش از همه صدای بوره گاو‌شان آمد و بعد شروه مادرش که بوی غربت می‌داد:

دلم شات می‌کشه، دستم نمی‌شو

زمی خشکه اِثَرُم گِل نمی‌شو.۵۸

زن، گویا دلش خراب بود. پائین پای گاو نشسته بود و می‌دوشید. تا کی باید سیاه پوشیدن؟

آخرین کیسه آرد خانه‌ات از نصف هم گذشته باید رفت رختشویی کرد. باید گاوتان را مثل تخم چشم‌ت نگهداری. گاو، کمرِ خانه شماست. مبادا فضله گربه‌ئی تو آخورش باشد از پا بیندازش! رویت سیاه! بهشت زیرپایت حرامت باد اگر غفلت کنی! جانِ تو جانِ گاو!

بچه‌ها همه بیدار شده بودند تو سرا بازی می‌کردند. علّو تو چارچوب در ایستاده بود بیرون را نگاه می‌کرد: به چادر کارگرها؛ آنجا که دیگر حسین دشتی و عباس تنگسیر نبودند. همه‌شان را اخراج کرده بودند. بیشتر آن‌هائی را که با حسین دشتی و عباس همیشه جلو صف بودند. مهندس بیل به‌شان گفته بود FINISH! - به غیر از صادقی، که چند نفر از شهر آمده بودند دست بسته برده بودندش. شب نصف شب آمده بودند تو چادرش، حتی نگذاشته بودند از کسی حلال بودی بطلبد یا لباسش را بپوشد. با پای برهنه و لباس خواب.

در قهوه‌خانه بسته بود. کارگرها کمی آن سوی تر جاده را می‌ساختند تا هرچه زودتر نفتکش‌ها بتوانند خودشان را به کوه‌های جنوب برسانند.

همه چیز به نظرش غریب می‌آمد: قهوه‌خانه، کارگرها، و بچه‌ها که در سکوت گنگی با قوطی‌های خالی کبریت بازی می‌کردند. حسّش خبر دار شده که پدرش رفته است، چون قلیان کوچکِ سفریِ گرگو را که جایش

۵۸. دلم به‌سوی تو می‌کشد، اما دستم پیش نمی‌رود زمین خشک است و بیلچه‌ام به گِل فرو نمی‌رود.

۵۹. در نقاط دیگر به جای این اصطلاح می‌گویند: به دلش برات شد.

همیشه تو تاقچه بود ندید.

رفت بیرون. برادرش بندِ گاو را گرفته بود و خیره به پیاله شیر نگاه می‌کرد. قدح کم‌کم پُر می‌شد و پسرک تو فکر بود که مادرش این همه شیر را چه می‌کند، به که می‌دهد.

- دی! ماست‌ها رو چه کارشون می‌کنی؟

- مشتری‌ها می‌برن.

- خب نده به اون‌ها، خودمون می‌خوریم.

- همیشه جونم. اونام عوضش پول میدن.

- پول نمی‌خوایم، ماست مالِ گاوِ خودمونه.

- مادر با خنده گفت: - با پولش قند و چای می‌خریم آخه.

- دی! بُوام کجا رفته؟

زن سر راست کرد دید علو به سر و گوش گاو دست می‌کشد.

- رفته سفر زودم بر می‌گرده. خودش گفت میره کویت.

به چشم مادر نگاه نکرد. دلش نمی‌کشید چشم‌های سرخ شده‌اش را ببیند. پس گفت:

- یه قدح میشه؟

- دوش هم دوشیدم. خشکیده. تو صحرا که علف نیس. تو خونم که چیزی گیرش نمیداد.

بعدگفت برود خانه خاله‌اش يك مشت هسته خرما بگیرد بیاورد که برایش بپزد تا شیرش زیاد شود.
- خیلی خوب همین آلا...

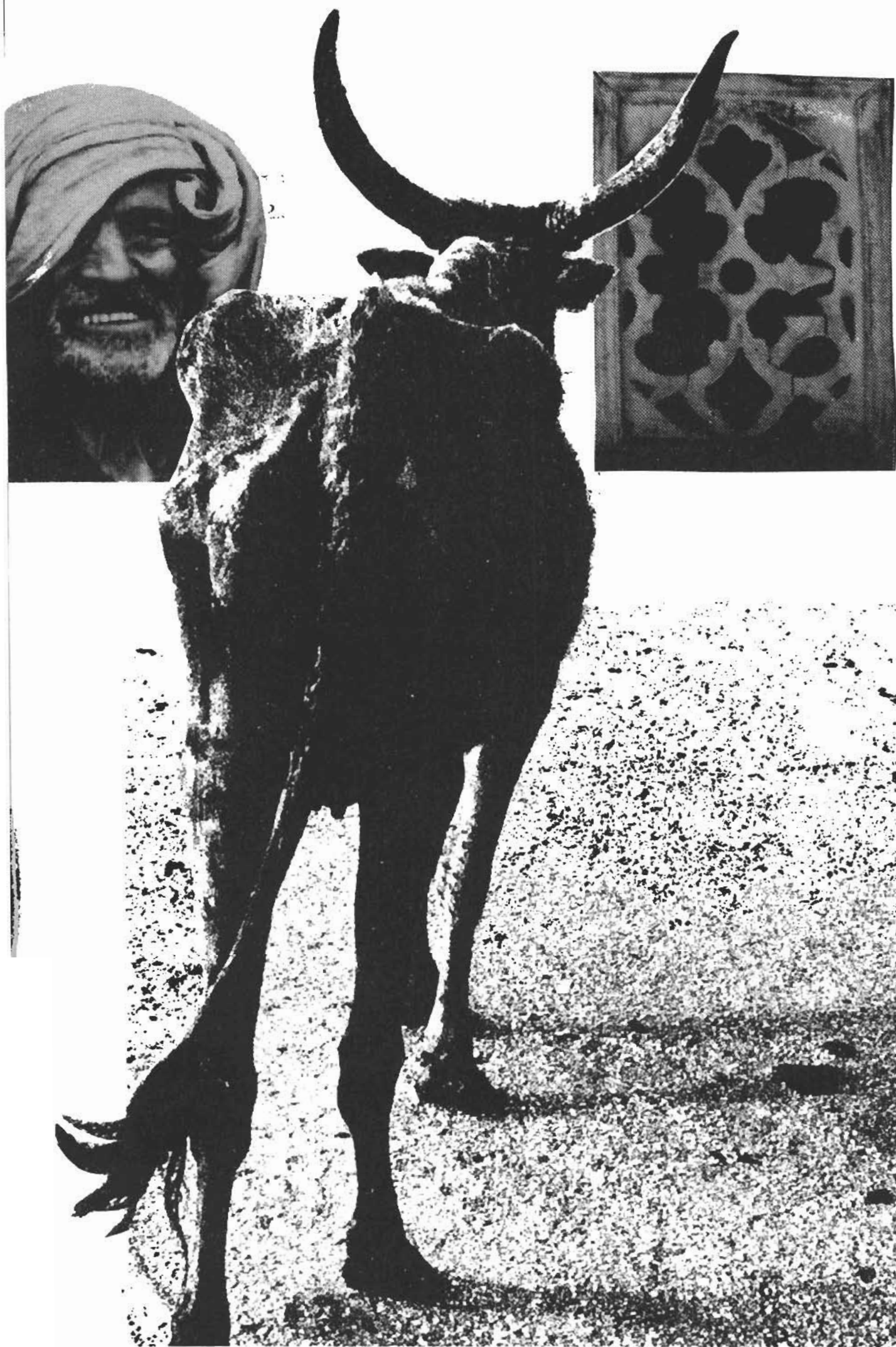
علو ایستاد. تمام سوی چشمش کشیده شد به چارچوبِ درِ سرا. بچه‌ها قوطی‌های کبریت را ول کردند و پاشدند، يك دم به زارحسین خیره ماندند، بعد دویدند خودشان را پشت سرِ علو قایم کردند.

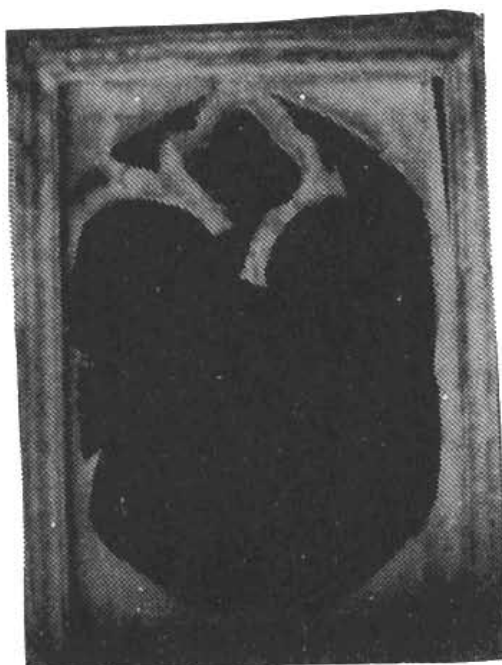
- علو، زارحسین! زود... گاوو بکش ببر تو انبار. چشاش شوره!

زارحسین باشلوار و پیرهن چرک‌مرده کُوره آمد تو سرا. از همان دم در که راه می‌افتاد گفت:

- صاحبخونه! مهمون بی‌موقع نمی‌خوانی؟

با دانه‌های تسبیح بازی کرد و بی‌آن که منتظر جواب بماند به دیوارهای فرو ریخته اطراف نگاه کرد. بعد گفت: - راستی، وقتی بارون میاد کجا





می‌خواه؟

علو گفت: - کی کجا می‌خواه؟

- گاوتون. میگم شبای بارونی جاش کجاس؟

- تو انبار.

زارحسین سلام کرد و به گردن و نرمه‌های زیر گردن گاو دست کشید:

- اوخ، اوخ، خیلی لاغر شده انگار رو آهن چریده. نه، زیاد هم تعریف

نداره،

باز گفت: - دی علو! مگه تموم نیستی؟

- تموم نیستم؟ مگه... یعنی چه؟

وقتی زارحسین بند گاو را دور دست پیچید و پیشانی گاو را نوازش

داد، زن پا سُست کرد. گویی با زانوهای بریده به فضائی خالی فرو افتاده باشد.

زارحسین گفت: - راستش من این گاو رو از گرگو خریده‌م.

دست کرد جیش، کاغذی درآورد و علو سر کرد به خواندن:

«این جانب گریعلی آواره وطن فرزند محمدعلی حاضر

شدم گاو خود را به زارحسین بفروشم به قیمت صد و پنجاه

تومان که هفتاد و پنج تومان آن را قبلاً گرفته بودم.»

تا گاو از در بیرون رفت، زن وسط سرا ایستاد و با مشت به سرو سینه

خود کوبید.

سنگ سیاه

آن که بلند بود و مویش کمی ریخته بود، گفت: "دیگه چه نوشته؟"

"هیچی، هر چه بود خواندم."

از سه روز پیش چند بار پرسیده بود: "دیگه چه نوشته، خداکرم؟"

خداکرم هم خوانده بود که زنت ناخوش سخت است. اگر پیاله آب توی دست است، بگذارش زمین و زود بیا، مبادا پشت گوش بیندازی. دیگر غوره‌بازی درنیاور. آنچه بر سر ما آوردی بس نیست؟ از بس چشمت همه‌اش دنبال پول است، شاید ناخوشی ماه بگم یا از آن بدتر هم برایت چیزی نباشد. دوباره می‌گویم اگر شیر مادرت را خورده‌ای و پای سفره پدرت نشسته‌ای، هر چه زودتر بیا و برو.

نامه از زبان درویش بود.

"خداکرم، پشتش چیزی ننوشته‌ن؟"

"اگر باور نمی‌کنی، بده یکی دیگه بخونه."

"باور می‌کنم، اما. . ."

"چه می‌خواهی بگویی، عبدالله؟"

عبدالله گفت: "یک چیزی شده و تو نمی‌گویی."

خداکرم گفت: "اگه چیزی بود به تو می‌گفتم."

"نه، دلم گواهی می‌ده یک پیشامدی براشون کرده. نمی‌بینی درویش چه نوشته؟"

"چه نوشته؟"

"اون جا که گفته. . . ناخوشی ماه بگم. . . بدتر از ناخوشی او چیه؟"

خداکرم دلداریش داد: "هیچی نیست. خالودرویش از دستت دلخوره، نوشته که زودتر واگردی سر خونه زندگیت."
عبدالله نگران بود: "بالا تر از زنم کیه؟ بچه‌ام یک چیزی سرش اومده و کسی به من نمی‌گه."

هر دو چهل ساله بودند و سال‌ها پیش به کویت آمده بودند. خداکرم سالی یک‌بار سری به خانه‌اش می‌زد ولی او نه، نرفته بود. اکنون هر دو خاموش بودند. لنج آماده رفتن می‌شد. جاشوها گونی‌ها و بسته‌ها را به لنج می‌بردند.

آب‌های دوردست او را پریشان می‌کرد: "کی می‌رسیم ایران؟"
بلند شد رفت بیرون. خداکرم یکباره دید او روی بارانداز است و تندتند می‌رود:
"های عبدالله، کجا می‌ری؟"
انگار نمی‌شنید، تند می‌رفت.

خداکرم خودش را به او رساند و بازویش را گرفت: "چرا بچه‌بازی درمی‌آری؟
یکهو بلند می‌شی کجا می‌ری؟" و او را سوی بارانداز کشید.
"نمی‌آم."

"بیا جلدی بریم. می‌ترسم لنج بره و ما بهش نرسیم."
عبدالله پکر بود. برگشت به لنج‌ها و بارانداز نگاه کرد:
"این‌ها چی می‌کنن؟"
"همه سوار شدن و ما ماندیم. زود باش بریم."
"کجا؟"

نگاهش سرگردان بود. رگ سرخ در چشم‌هایش دویده بود. انگار از خواب پسینگاهی بیدار شده بود: منگ و تهی و دهانش تلخ، یا که در چاهی ژرف و نمناک از خواب پریده بود؛ مانند کبوتران چاهی که به هوای چراغ خانه‌ای فرود

می آیند و در سیاهی شب به دیوار کوبیده می شوند، آنگاه چشم هایشان دودو می زند و . . .

"ما کجا هستیم، خداکرم؟"

"می خواهیم بریم بوشهر."

بانگشان کردند. خداکرم بازوی او را کشید: "جلدی، لنج رفت!"

"کجا رفت؟"

"آتش تو خونه بابات بگیره که تو را درست کرد. مگه خونه زندگی نداری؟"

"نه."

"نمی گی مردم پشت سرت چه می گن؟ یک کمی هم خدا را جلو چشمت بیار. اون

بدبخت ها چه گناهی کردن که زن به تو دادن؟"

"نمی دونم. . . مردم تا امروز هر چه دلشون خواسته پشت سرم گفته ن."

"گنااهش به گردن خودت. خودت کردی. اون زن نازنیت را ول کردی، دلت هم

خوش که پول براشون می فرستادی."

"تو هم زنت را ول کردی."

"من تا اون جا که می تونستم می رفتم پیش شون."

گفتن نداشت؛ عبدالله با ماه بگم نساخته بود، پادرد زن هم که کهنه شد، دیگر هیچ

نرفت. می خواست با دست های پر برگردد. دلش می کشید روزی که برمی گردد

مردم ده بگویند، عبدالله چیز دیگر شده است، عبدالله دیگر آن جوان چند سال پیش

نیست. برو ببین چه شده!

در سرما و گرما توی کویت مانده بود. غرولند شنیده بود و آهک توی چشمش

رفته بود تا شده بود: استاد عبدالله. و اکنون رودرروی خداکرم ایستاده بود و

نمی رفت.

"نساز همچین! تو دیگه ریشت سفید شده، باید خوب و بد خودت را بفهمی."

عبدالله کنار لنج پا سست کرده بود: "اون جا چه شده؟ بچه‌م مرده، ها؟"

"درد مال مرده. اگه خدای نکرده چیزی هم شده باشه، چاره‌ای نیست."

خداکرم گفت و دست او را کشید. عبدالله سست و بی‌جان بود، روی بسته‌ای نشست، سیگاری از دست دوستی گرفت. آرام پک می‌زد. تا چشم کار می‌کرد آب بود و گاهی کشتی‌ها و لنج‌ها که به دوردست می‌رفتند.

لنج آن‌ها انگار نمی‌خواست برود، روی آب ایستاده بود و می‌جنید. سیگار از دستش افتاد، سر میان زانوهای برد، شانهاش سخت تکان می‌خورد. تا خداکرم ببیندش، خودش را به لبه لنج رسانده بود و چند بار سرش را به دیواره چوبی کوبیده بود. میان گریه صدایش سخت بالا می‌آمد: "ای بوا رفتم! بوام رفت، ککام رفت، زندگیم رفت."

خاموش شد. پیشانیش باد کرده بود. آب به سر و رویش زدند. انگار جان می‌کند. خداکرم دستپاچه شده بود.

کسی گفت: "برای چه بهش گفتی؟"

خداکرم گفت: "نمی‌خواستم بگم، از دهنم در رفت."

"این چه کاری بود کردی! بوشهر که می‌رسیدیم باهاش می‌گفتی."

"دست خودم نبود. خودش هم بو برده بود که..."

لنج راه افتاده بود و می‌رفت. بندرگاه پشت سر می‌ماند، با یادگارهایش: تاول‌های زیر بغل و بدزبانی بالادست‌ها، بسته‌های سنگین و شانها و زنش که خیلی دور افتاده بود:

"پشت هفت دریای سیاه"

مردیه که مو دوستش دارم
نمی‌دونم او هم دلش سی مو تنگ می‌شه یا نه؟"

آن روزها عبدالله به یاد هیچ‌کس نبود. بچه‌اش کوچک بود و ماه‌بگم پادردش کهنه می‌شد. چشم به راه مردش بود که بیاید او را ببرد جایی خوب کند. به زن گفته بود که زود برخواهد گشت.

یادش نیامد که زن گریه کرده بود یا نه. خدانگهداری هم نگفته بود، نمی‌شد؛ از بس سربازها هر روز دنبالش می‌دویدند. با کدخدا هم می‌آمدند. یک روز، پیش از آفتاب در زدند. رفت پشت بام آن‌ها را دید. کدخدا همراه گروهبان بود، با دوتا سرباز. عبدالله خودش را انداخت تو خانهٔ همسایه و رفت تو انبار کاهی، زیر کاه‌ها خوابید: "برم سربازی چه کنم؟ ما که تو این کشور نون نخوردیم."

رفت که رفت. هر گاه برمی‌گشت چندروزی می‌ماند و باز رو به‌کویت می‌شد. آن روز که می‌خواست در برود، دست و بال همه تنگ بود. گل زمینی داشت، فروخت. و ناخدا گفته بود: "می‌برمت اون‌جایی که دلت می‌خواد."

خیلی بودند، همه هم سربازی نرفته. اگر گیر می‌افتادند کارشان ساخته بود. هر چه بود سوار شدند. دریا توفانی شد و چند شب روی دریا ماندند تا روز دیگر ناخدا دور از خشکی پیاده‌شان کرد: "اون‌جا کویته. بپرید پایین، اون‌ها که گذرنامه ندارن پیاده بشن!"

شهر پیدا بود، هوای شرجی، به آب زدند. آب تا سینه‌شان می‌رسید. دست و پایی زدند و چند قلب آب خوردند. زود رسیدند. گفتند، رسیدیم. با چندتا عرب خوش و بش کردند. گفتند، شهر کمی دورتر است. جلوتر که رفتند، تختهٔ سبزی دیدند که رویش نوشته شده بود: "به شهر خرمشهر خوش آمدید."

"ای داد و بیداد، مگه این جا کویت نیست؟"

"کویت کجا بود؟ این جا خر مشهره."

بیست سالگی کار دست شان داده بود، گمان کرده بودند مرد شده اند. اگر چه یکی یک بچه داشتند و ریش و سبیل درآورده بودند، با این همه ناخدا گول شان زده بود. "مردکۀ بی سر و پا، پول ما را خورد و آب خنک بالاش کرد." "با گروه بان ها دست به یکی کرده بود."

خوب یا بد، هر چه بود گذشته بود. ده پانزده سال پیش کجا و امروز کجا؟ با خودش گفت: "اون ناخدا دلش اومد پول ما را بالا بکشه؟ مگه نمی دونست ما از شکم زن و بچه مون گرفته بودیم."

باز گفت: خودم چه؟ زنم را تو خانه تک و تنها گذاشتم و آمدم. من که سال تا سال سری به شان نمی زدم. می گفتم، خوب زنده اند دیگر، هر ماه برایشان پول می فرستم. خودش می نوشت که دارد خانه می سازد. می گفت، چیزی کم نداریم و آرزویمان این است که هر چه زودتر تو را ببینیم.

شاید خیلی چیزها می خواسته بگوید، نمی شده. او می گفته و بچه هم سایه می نوشته. تازه خیلی چیزها بوده که به گفتن و نوشتن نمی آمده.

شب بود و لنج می رفت. نرمة بادی تنش را خنک می کرد. سیگار می کشید. یادش آمد روزی که پسرش برایش نامه نوشته بود، تازه یاد گرفته بود بنویسد، سوم چهارم بود. و او پس از چند سال... هر چند ماهی یک جا کار می کرد، یک روز جوشکاری، تا هوا گرم می شد ول می کرد. سخت بود، تخم چشم آدم آب می شد. چند هفته ای وردست استاد، گچکاری می کرد، کسی می آمد که نقاشی ساختمان نان و آبش خوب است. این هم هیچ. روز دیگر یکی می آمد که برویم عکاسی یاد بگیریم، به ایران که برگردیم نان مان توی روغن است. این هم هیچ!

یک جا نمانده بود. فروشندگی هم بد نبود، یک سال ماند. رفت باغبان یک انگلیسی شد. از آن جا خودش نرفت، بیرونش کردند.

"چه بکنم؟"

ماه بگم چشم به راه بود.

بچه اش، خدر، نامه می نوشت که من رفته ام به کلاس هفتم، رفته ام هشتم، رفته ام نهم، مادرم می گوید: دیگر این تابستان بیا! هر چه کار کرده ای بس است، در ایران هم می توانی نان بخوری.

همان روزها عبدالله دلش به دختر چشم سیاهی می کشید. ایرانی بود و پدرش فروشگاه بزرگی داشت و او پیشش کار می کرد. هر شب به خانه شان می رفت، ولی تا نامه خدر آمد دلش هوای خانه کرد. پیچانه اش را بست و رفت. روی بارانداز دودل شد. بسته را توی لنج گذاشت و خودش بالا آمد. به دختر هیچ نگفته و آمده بود. در شلوغی بیشتر دلش می گرفت. رفتن به خانه آن ها هم دردسر داشت. دختر یک بار شوهر کرده بود و مادرش عرب بود. می گفتند در شانزده سالگی یک انگلیسی قوطیش را ترکانده بود. هر چه بود موهایش خرمایی بود و بلند و هر گاه عبدالله را می دید موها را روی شانه رها می کرد و خیلی مهربان می شد. در خانه که بود نه مینار سرش می کرد و نه چادر. جامه نازکی می پوشید تا پوست گندمیش پیدا باشد. کشیده بود و دل عبدالله برایش رفته بود. برای همین بود که هم می خواست برگردد و هم نمی خواست. پسرش بزرگ شده بود و نرمه سبیلی داشت.

"بروم؟"

به خودش می گفت، به ایران برگردد و پشت سرش را هم نگاه نکند، سنگ روی دل خود بگذارد و برو که رفتی.

بچه که نبود، داشت پا می گذاشت تو چهل سالگی. اگر یک جا مانده بود، تا حالا

استادکار شده بود. پس نمی‌بایست می‌رفت. روی بارانداز ایستاد: "احبک و احب کلمن ایحبک."

پایش سست شد. آفتاب زرد می‌شد. خوش بود برود به آن‌جا تا او مهربان شود و جامه نازک تنش کند و آواز بخواند.

"زود باش عبدالله، چرا وایستادی؟"

"مگه نمی‌خواهی با ما بیایی؟"

"نه، شما برید. من چند روز دیگه می‌آم."

شب به خانه خودش رفته بود. مگر چه می‌شد می‌رفت پیش زن و بچه‌اش و دیگر به کویت بر نمی‌گشت؟ یا اگر زن را به شیراز و تهران می‌برد؟ می‌گفتند خدر همیشه نمره بیست می‌گیرد. چه خوب است مهندس بشود. انگلیسی‌ها بیشترشان مهندس‌اند. پس خودش چه. این‌همه سال سرگردانی؟ مردم دستش خواهند انداخت. برگردد به ده و بگوید پانزده سال جان‌کندم و هیچی یاد نگرفتم؟ برزو ریشخندش نمی‌کند؟ برزو همسایه خوبی برای خالو درویش بود و خیلی به درد خدر و مادرش خورده بود.

"نه. چشم نداره بینه من به جایی رسیده‌ام. شاید دلم سیاه شده. برزو خوبه. خالودرویش و ماه‌بگم خوبند، خداکرم و گروه‌بان‌ها هم خوبند. همه خوبند، ما بدیم. اگه بد نبودم تو خونه می‌ماندم. سمیره هم بد نیست. غنی آبادی خوبه. هیچ‌کس بد نیست. بدی از ماست."

سایه‌های سمیره جوان بود و گندمی. چشم‌هایش می‌خندید. مهربان می‌شد. جوانی از سر و رویش می‌بارید. گاهی او را به آشپزخانه می‌کشاند، به بهانه جابه‌جا کردن یخچال یا چیز دیگر و عبدالله لبخند شرمناک چهل‌سالگی خود را در آینه می‌دید و موهای زردش که کمی ریخته بود و تارهای سفیدشده سبیلش را. زن پانزده سال

کوچکتر بود. ماهی بود، تک می زد و در می رفت، نخ می داد و می کشید. عبدالله هم کشیده می شد.

"نامرد باشم اگه فردا نرم."

به خانه سمیره هم نرفت. یک چندروزی می شد نرفته بود. روز هفتم که رفت در راه به خودش می گفت، یک بار می بیندش، تنها یک بار و دیگر هرگز نخواهد رفت. سمیره آمد در را باز کرد و تند رفت تو. مادرش گفت: "کی بود؟" سمیره گفت: "نمی دونم. همون که تو فروشگاهمون کار می کنه. کی بود؟ ... یادم نمی آد."

مادر که آمد، گفت: "این که عبدالله است."

رفته بود نشسته بود پیش پدرش. سمیره خود را نشان نداده بود. سرنخ در دست او بود و می کشید، بازوها شاداب بود. می شد دندانش زد. دیگر مهربانی نمی کرد. بُرد با کسی است که بتواند قوطی را بترکاند، حتی اگر شده به زور، وگرنه جابه جا کردن یخچال کاری ندارد. بوی تن باید خوش باشد و زور بگویی. کسی کارت ندارد. مردم خوش شان می آید. سمیره خودش خواسته، زن برزو هم خودش خواسته بوده. بوی خوش یا بوی گند، هر چه هست، خودشان خواسته اند. پانزده سال کم نیست. گور پدر چهل سالگی، بگذار بیاید.

"این را کی ساخته؟ استادش کجایی است؟ می خواهم صد سال سیاه نگویند." دوباره می گفت، برود، برود و هرگز برنگردد آن جا. هر چه دارد به پای خدر بریزد، شاید او به جایی برسد. هر چه او نشد، پسرش بشود:

"این بچه کیه؟ چه ساختمان هایی درست می کند! از کجا آمده؟"

"نمی شناسین؟ این خدر، پسر عبدالله است."

خودش چی؟ آن‌همه سال جان‌کندن، به زبان خوش بود. آهک! خواب مرگ بینی و آهک به چشمت نرود. چه سوزشی داشت! زندگی در چشمش سیاه شد. با این‌همه می‌گفت، بماند و یاد بگیرد. دوباره برود ساختمان‌سازی.

"فردا می‌رم سر کار."

زن سرد گرفته بود. او از فروشگاه بیرون آمده بود و چسبیده بود به کارش. گیج بود، دل به کار نمی‌داد. یک‌باره هوایی می‌شد: "تو آشپزخونه همیشه چیزی هست که بشه جابه جا کرد."

راه بسته بود. رفتن نداشت. کار یاد گرفتن دل خوش می‌خواست. شاید تا چند سال دیگر ساختن و نما دادن هم دلش را می‌زد. پس: "جای پدرش هم در رفت! نخواستیم."

یک سال گذشته بود و او دل نمی‌کند. انگار پایش روی زمین نبود. شب خرد و خسته می‌آمد خانه قلیان می‌کشید. با هیچ‌کس دم‌خور نمی‌شد مگر خداکرم: "اگه رفته بودم جوشکاری خیلی خوب بود، خیلی چیزها یاد می‌گرفتم. گرچه انگلیسیا به کسی کار یاد نمی‌دن."

سبیل‌هایش کم‌کم سفید شده بود و دست‌هایش بنا کرده بود لرزیدن. پیشانی و کله سرش تیر می‌کشید. دردها همه با هم می‌آمدند. کم‌درد هم داشت پیرش می‌کرد. مهره‌های پشت می‌سوخت. درد که زورآور می‌شد، او دلش می‌کشید به کار بچسبد و با هر سختی که بود از مهندس‌ها چیزی یاد بگیرد. خداکرم کهنه‌ای گرم می‌کرد و به کمرش می‌نهاد. درد در مهره‌های پشت می‌دوید و او شکم به زمین می‌کشید.

روزی که آمده بود، بیست و دوسالش بود. گفته بود: "پنج سال می‌مانم برای خودم کسی می‌شوم." دست و زبان با هم نخوانده بودند. گفته بود و نکرده بود. دل که خوش نبود، دست یاری نمی‌کرد. با این‌همه کم‌درد که آمد جان‌سخت شد. به خداکرم گفته بود: "اگه آسمون به زمین بیاد باید برم یاد بگیرم."

می‌رفت کنار استاد کارش روی داربست می‌ایستاد. آجر روی هم نهادن یا سیمان مالیدن هوشیاری می‌خواست، آن هم در گرمای گرم تابستان. سفیدکاری آسان بود، اما یک‌باره می‌دید یک جای دیوار تو رفته و جای دیگر برآمده، و داد و بیداد استاد کارش بلند می‌شد: "چه می‌کنی، عبدالله؟ دست به هیچ کاری نزن، برو پایین گچ تر کن. می‌ترسم کم‌درد کاری دستت بدهد."

به دل گرفته بود. دوستش بود و با هم آمده بودند. چاره‌ای نداشت. می‌نشست به گچ تر کردن. نشست و نشست تا روزی که نامه خالو درویش آمد. امروز و فردا کرد. دوباره درویش نامه نوشت، و او این بار، بار و بندیش را بست و توی لنج نشست.

لنج می‌رفت. خون روی پیشانیش ماسیده بود. نه خواب بود و نه بیدار. دریا سیاه شد. انگاری بیدار شد، تو دریا افتاده بود. آب تا گردنش رسیده بود و دست و پا می‌زد. تا چشم کار می‌کرد دریا بود. هر کاری می‌کرد پیش نمی‌رفت. شب بود و خشکی دیدار نبود. هیچ چراغی کورسو نمی‌زد. هیچ کس نبود. هیچ درختی نبود. او بود و هفت دریای سیاه، پشت تا پشت آب ایستاده بود. زهره‌اش داشت می‌ترکید: "آهای..."

فریادش همه را بیدار کرد. خداکرم سیگار می‌کشید.

عبدالله گفت: "تا بوشهر خیلی مانده؟"

"فردا آفتاب بلنده که می‌رسیم."

نگاه به ساعت کرد. سپیده زده بود.

"اگه باد نیاد می‌رسیم."

عبدالله گفت: "کی گفت فردا باد می‌آد؟"

"هیچی، خودم گفتم."

خواب به چشمش نمی‌رفت. سیگاری آتش زد. به یاد پسرش افتاد. باز درد کهنه سر باز می‌کرد. همان روز که نامه خالودرویش آمد، می‌بایستی می‌رفت. یک ماه بیشتر می‌شد. نوشته بود: ماه‌بگم را برده‌اند بیمارستان، تو هم بیا که ناخوش سخت است، مبادا پشت گوش بیندازی.

نرفته بود. روی رفتن نداشت. مانده بود که چه بکند؟ اگر می‌رفت زن خوب می‌شد؟ سال‌های سال خوب نشده بود. می‌دانست که سوگل، زن برزو، ماه‌بگم را تر و خشک می‌کند. می‌بردش کناراب و دوباره از پله‌های خانه بالا می‌بردش. خالو درویش هر چه به زبانش می‌آمد، می‌گفت: "دخترم را با دست خودم تو چاه انداختم. کی به این زن می‌داد؟ رگ مردی توی تن این آدم نیست. تخم و ترکه فرنگی هاست."

از درویش بدش نیامده بود. می‌دانست تا دلش پر می‌شد بد و بیراه می‌گفت. درد آن بود که ماه‌بگم توی نوار شروه خوانده بود. همان شب که صدایش را شنید، دلش تکان خورد. در خانه دوست‌هایش نشسته بود که زن بنا کرد خواندن.

"این کیه می‌خونه؟"

مردی که تازه از ایران آمده بود، گفت: "دست به دست بهم رسیده."

"کجایی هستی؟"

"گناوه‌ییم. این هم گویا زنی مال دشتی‌ست."

عبدالله دست و پایش را گم کرده بود.

کسی گفت: "تو قهوه‌خونه بوشهر صداش را شنیدم."

درد کهنه سر باز می‌کرد. چرا هرگز برای او نخوانده بود؟ هیچ‌گاه نمی‌خواند. سه‌سالی که شب و روز با هم بودند، ندیده بود که زن بخواند. در این چند سال چه کشیده بود که توی نوار شروه خوانده بود تا کارگر سبیل‌کلفتی بگوید: "صداش خیلی گیراست."

برای عبدالله بدنامی بود و رسوایی. پس توی قهوه‌خانه‌ها هم صدایش را شنیده‌اند! شاید خواسته دل او را بسوزاند و این نوار را فرستاده که آتشی‌اش کند. اگر پا داشت شاید می‌رفت همه‌جا می‌خواند، همچنان‌که خوانده بود. چه ننگی بود برای مرد! از گشنگی که نمرده بود. خدر هم آن‌جا بوده و او خوانده؟

"بسوزی روزگار، این هم سرم اومد."

شاید کارگراها همه‌شان می‌دانستند که این صدای زن اوست. توی دشتی کدام زنش رفته توی نوار خوانده که او برود؟ چه بود می‌خواند؟ "به ناچاری نهادم بار بر دل. . . دیگر یادش نیامد. می‌خواست از خداکرم بپرسد، دید او خوابیده. خون روی پیشانیش ماسیده بود. سرش هنوز درد می‌کرد: "خدایا چه بود می‌خواند؟"

"دگر دست از سرم بردار ای دل

که دیگر مرده این تن. . ."

یک سال پیش اگر برگشته بود، خیلی چیزها پیش نمی‌آمد. نمی‌گذاشت خدر به سربازی برود. خودش هم نرفته بود. مگر خدر چه‌اش شده بود که خواسته بود زود برود کار کند. به‌گوشش چه خوانده بودند که گفته بود: "پولی که پدرم بفرستد به درد من نمی‌خورد."

"من چه کرده بودم بوا. . . ؟ بوا دربه درت، بوا سیاه‌روزگارت، تو دیگه سی

چه دل‌مو خون کردی؟"

"رسیدیم."

به بوشهر نزدیک شده بودند و او هنوز توی خودش بود.

هر کس پول و بار داشت می‌ماند. اما او دست و دل ماندن نداشت. به خداکرم

گفت: "من می‌رم تو قهوه‌خونه می‌شینم تو بیا."

تا از آنجا بیرون برود و خودش را به خیابان برساند، چند جا او را گشتند، نکند پولی همراهش آورده باشد. مهمه بود. از میان باربرها و بسته‌ها می‌گذشت. از در بزرگ گمرک بیرون رفت. مردها کنار پیاده‌رو نشسته بودند، آن‌ها پیش از او رسیده بودند و بار و بسته‌شان هنوز توی گمرک بود. روی چارپایه‌ای نشست. مردی چای می‌داد. تا تابستان خیلی مانده بود.

کسی پرسید: "تو کویت روزی چند به کارگرا می‌دن؟"
عبدالله گفت: "روزی چهارصد، پانصد، اگه جوشکاری بلد باشی هزار تومن هم می‌دن."

"روزی هزار تومن! تو چرا برگشتی؟"
"کار دارم. زندگی همه‌ش هم پول درآوردن نیست."
"چه کاری از این بهتر که آدم روزی چهارصد تومن بگیره؟"
قهوه‌چی چای به دستش داد.

همان مرد گفت: "اگه جای تو بودم، تا صد سال دیگه هم وانمی‌گشتم."
یکی دیگر گفت: "ما هم اگه می‌فهمیدیم نمی‌اومدیم. هفتاد هزار تومن داشتم، همه‌اش بیست تومن به خودم دادن."
"از پول هم مگه گمرکی می‌گیرن؟"

جوانی که روبه روی عبدالله نشسته بود گفت: "از پول هم می‌گیرن."
مردی به عبدالله گفت: "این راست می‌گه؟"
عبدالله گفت: "من پول همراهم نبود که بگیرن."

سر خیابان چای نمی‌چسبید. زود بلند شد رفت. چند خیابان و چند کوچه، رسید به سواری‌هایی که از ده‌شان می‌گذشتند. یک زن و دو مرد توی سواری نشسته بودند. دوتا مانده بود پر شود. عبدالله رفت جلو نشست. چندتا آشنا کنار دیوار، توی پیاده‌رو، ایستاده بودند. سرش را پایین انداخت. یکی‌شان برزو بود که همین

زمستان مردی زنش را بی‌آبرو کرده بود، و خودش تو بندر کار می‌کرد. مردک می‌خواسته کاری بکند که زن برزو بچه‌دار شود. گویا سر کتاب برداشته بوده و گفته همین شب‌ها مردی به خوابش می‌آید و به تنش دست می‌کشد. آمدن همان و بی‌آبرو شدن همان.

نه برزو و نه عبدالله هیچ‌کدام نمی‌خواستند چشم به چشم شوند. برزو پیشترها نیش می‌زد که چرا عبدالله زن و بچه‌اش را بی‌کس گذاشته و رفته. اگر چیزی به زبان می‌آورد، عبدالله هم چیزی می‌گفت که خیلی بد می‌شد. هر دو کنار کشیده بودند و گاهی دزدکی همدیگر را می‌پاییدند.

ناگهان عبدالله از جا راست شد.

راننده گفت: "کجا؟ می‌خواهیم بریم."

"وا می‌گردم."

افتاد تو خیابان‌ها و کوچه‌ها. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. خوب نبود دست از پا درازتر برود خانه. یک گونی برنج یا چند بسته چای اگر با خودش آورده بود، خار چشم درویش را می‌شکست. خویشاوندانها نمی‌گفتند "با این دار بلندت به درد چه کاری می‌خوری؟"

جلو خودش نمی‌گفتند. اما خالودرویش که رودربایستی نمی‌کرد، تا می‌رسید می‌گفت: "کسی که پای سفره پدرش ننشسته، از این بهتر نمی‌شه."

نگاه کردن به چشم پیرمرد سخت بود. کاش همان سال که هیچ‌کس زنش نمی‌داد، برای همیشه از ده می‌رفت. هر کس دختر داشت می‌گفت، نمی‌داند پدر و مادرش کیستند، مرده‌اند، زنده‌اند؟ خالودرویش به جانش رسید. اگرچه برزو دلش به ماه‌بگم می‌کشید، درویش مردانگی کرد و دخترش را به عبدالله داد. گفته بود: "در

راه خدا کاری می‌کنیم، این هم بچه خودمونه." و عبدالله شده بود داماد او. کاری می‌کرد، نانی می‌خورد. دیگر کسی نمی‌گفت پدرش کیست، مادرش کیست؟ این‌که گفتن نداشت؛ پیرمردها همه یادشان مانده بود که عبدالله را زیر گزها پیدا کرده بودند. کی بود، شهریور بیست بود؟ سالی که مردم از گشنگی علف می‌خوردند و آب در پیاله گلی می‌نوشیدند، چند خانوار از بندرعباس آمده بودند. گاوباز بودند. گاو نداشتند، اما مردم گاوباز صدایشان می‌کردند. از گشنگی چوب می‌جویدند. خرما هم نبود بخورند. در سایه نخل‌ها و گزها بار انداخته بودند. پاییز بود. بزرگشان می‌گفت، از دست آبله سیاه گریخته‌اند.

یک روز بازیاری خرچرمه کدخدا را برده بود پشت گزها که زیر دمش را سفت کند، به چرمه چسبیده بود و هن‌هن می‌کرد که شنید بچه‌ای می‌گرید. بچه خواب‌آلود بود و چشم‌هایش را می‌مالید. بازیار کارش را که کرد رفت پیش او. بچه تازه بیدار شده بود و های‌های می‌گریست. دوسه‌سالش بود. و این بچه شد عبدالله.

برای همین بود که دلش نمی‌خواست برگردد. رگ و ریشه‌ای نمانده بود، رود بی‌کسی همه‌چیز را با خود برده بود.

"اون لنج کجا می‌ره؟"

رسیده بود به بارانداز و دودل مانده بود. لنج پر می‌شد. زن و مرد توش می‌نشستند. شلوغ بود. دوباره پرسید: "کجا می‌ره؟"

"جزیره."

نپرسید کدام جزیره، سوار شد. آفتاب می‌تابید. سال‌ها پیش شنیده بود که گاوبازها در سال آبله‌ای به جزیره رفته‌اند. یادش نبود به خارک، شیف، هنگام یا کدام گورستان؟ هر چه بود، چیزی او را به آن‌جا می‌کشاند، یادگاری گنگ و دور. چیز

دیگری نبود، دریا بود که بارها دیده بود و گاهی پرنده‌ای که سیخکی فرود می‌آمد، سینه به آب می‌زد و بالا می‌گرفت. می‌رفت تا جای دیگر تند فرود بیاید و آن‌گاه همگی روی آب بنشینند. خوش بودند. پا و نکشان سرخ بود و پرهاشان سفید.

عبدالله سیگار می‌کشید. زنی تو روی مردش می‌خندید، جوان بود.

"تا جزیره خیلی راه است؟"

جوان گفت: "مگه تو خونه‌ات اون‌جا نیست؟"
"نه."

جوان گفت: "تو جزیره دیدمت. یادم می‌آد یه روز از خودم ماهی خریدی."
"ماهی می‌فروشی؟"
"می‌فروختم، دیگه نه."

عبدالله مانده بود که چه بگوید. هیچ‌گاه به جزیره نرفته بود، تا چه رسد ماهی بخرد. کوچه‌هایی که هرگز ندیده بود و آشنا می‌نمود. گشت، از این کوچه به آن کوچه. خسته شد. روبه روی در خانه‌ای ایستاده بود. کودکی او را دید و ترسید، دوید توی خانه. مادرش آمد، گفت: "با کی کار داری؟"

عبدالله جا خورد: "کار... با کسی کاری ندارم."

"پس این‌جا نگهبانی می‌دی؟"

"دوستی داشتم، گفتن خونه‌ش تو همین کوچه است."
"کیه؟"

"غنی‌آبادی، آجرکاره، پارسال کویت بود."

"همچو آدمی تو جزیره نیست."

از کوچه دور شد. می‌رفت و می‌گشت میان ماهی‌فروش‌ها: "این مردی که می‌آد هم‌سیمای من نیست؟ سبیلش کمی سفید شده، موهاش کمی ریخته. اون زن چه چشم‌های درشتی داشت! انگاری خدر نگاهم کرد. بچه‌ای هم بغلش بود."

الکی گفت: غنی‌آبادی، سر زبانش آمد. وگرنه غنی‌آبادی یزدی بود و در آن‌جا کاری نداشت. تنها یک‌بار در کویت از دور دیده بودش. خداکرم گفته بود: "این همان مردی است که خانه حاج صلبوخ، پدر سمیره، را ساخته است."

این درست که روزی غنی‌آبادی به حاج صلبوخ گفته بود: "می‌روم جزیره، زود هم می‌آیم." اما خانه‌اش آن‌جا نبود.

حاج صلبوخ گفته بود: "هر چه پول می‌خوای می‌دهمت، بمان و کار ما را نیمه‌کاره ول نکن."

غنی‌آبادی گفته بود: "نمی‌دانم چرا یاد جزیره شیف افتادم. چندساله می‌خوام برم آن‌جا را ببینم."

صلبوخ گفته بود: "بناها همه‌شان دیوانه‌اند. چهل سال ایران بوده، یادش نبوده برود جزیره، امروز که ما باهاش کار داریم فیلش یاد هندوستان کرده."

هر چه بود، گچ‌بری‌اش دیدن داشت. عبدالله هم دیده بود، رفته بود، خانه‌نوساز صلبوخ را ببیند. سمیره نشسته بود تلویزیون تماشا می‌کرد. او رفته بود آشتی کند و گپ و گفتاری. توی راهرو که رسید، ماند. روی دیوار، آجرها انگار بازی می‌کردند. هیچ نبود و همه‌چیز بود. چندتا آجر روی هم شده بود کوه، برجسته می‌نمود. جای دیگر فرومی‌رفت و گود می‌شد، آن‌جا را رنگ آبی زده بودند. در گوشه‌ای دیگر عقابی با بال‌های گشوده می‌خواست بنشیند، کم‌پیدا بود و رنگ آجرها چیزی بود میان زرد و سفید. خوبی‌اش به کم‌پیدایی آن بود. پرنده بالای دیوار را گرفته بود. برجستگی و فرورفتگی داشت اما دیوار یکدست بود و دست که می‌زدی در دریا فرو نمی‌رفت. به چشم دریا می‌آمد.

"این کار کیه؟"

سمیره گفته بود: "یه استاد ایرانی، تازه اومده."

از دیدن سمیره گذشته بود. نمای خانه و گچ‌بری‌ها را دیده بود و بیرون رفته بود. یادش بود که زن حاج صلبوخ گفته بود: "دستمزد خوبی بهش دادیم، بی‌همتاست."

هر چه بود، از کویت تا بوشهر آجرها دست‌بردار نبودند، می‌آمدند: کوه، دریا، عقاب. راستی مگر غنی‌آبادی چندساله بود؟ شاید پدرش آجرکار بوده و او از بچگی پیشش کار می‌کرده. خدر او چرا زود رفته بود سربازی؟ خودش که نرفته بود. انگشت‌های غنی‌آبادی چه ریختی است؟ چه دست‌هایی داشته و چه چشم‌هایی! هنوز نرسیده، سمیره را هوایی کرده بود. از همه بدتر این‌که نمانده بود: "کار دارم." با آن چشم‌های کویری‌اش، دو چشم میشی که بادهای گرم بهش خورده باشد.

"نکنه دیوانه شده‌م و خودم نمی‌دونم؟ ماه‌بگم شنیده که برگشته‌ام، برزو بهش گفته. مردم می‌گن دلش سیاه‌ست. کسی که دست پدر و مادر رو سرش نبوده، دلش تو دل آدم نمی‌ره."

شنیده بود ماه‌بگم پشت سرش سنگ سیاه انداخته. اگر نینداخته بود که برمی‌گشت. او که رفته بود و توی سواری هم نشسته بود، چرا بیرون آمد؟ می‌گفتند چند سال پیش که عبدالله برگشته بود به ایران و هر کاری می‌کردند نمی‌ماند، ماه‌بگم سنگ سیاهی پشت سرش پرت کرده بود و گفته بود: "برو که هرگز وانگردی!"

خداکرم همیشه می‌گفت: "باور مکن، زن‌ها آسمون پشمنی درست می‌کنن."

"اگه چهل تا سنگ سیاه هم انداخته باشن، من وا می‌گردم."

خوب هم رسید. آفتاب زرد می شد. سواری کمی دور از ده شان می گذشت، ایستاد. می بایستی پیاده می رفت تا به ده برسد. مرده کشی از بوشهر می آمد، از کنارش گذشت. و تا او به ده برسد آفتاب نشسته بود و مرده کش برگشته بود.

توی ده نرفت، از بیراهه زد به خاکستان رسید. می ترسید آشنایی بیندش و برود به خالودرویش بگوید، عبدالله آمده. یا بگوید، سر مادرت را بتراشند عبدالله! کجا بوده ای که امروز دلت هوای خانه ات کرده؟

در خاکستان فانوسی می سوخت، سیاهی مردی پیش می آمد. ایستاد تا نزدیک شود. هر چه می آمد نمی رسید. گویی دلش نمی آمد روی مزارها پا بگذارد، پایش را بلند می کرد و هی می آمد و نمی رسید. عبدالله جلو رفت. سی پاره ای زیر بغل مرد بود، عرقچین سفید و ریش انبوه، پیراهن و شلوار سفید پوشیده بود. تلوتلو می خورد. روی خاکریز کنار نخلستان که رسید، نزدیک بود بیفتد. عبدالله او را شناخت. حسین کرم بود، گوشش سنگین بود و همیشه سر مزارها سی پاره می خواند. و اکنون از بس خوانده بود، چشمش سیاهی می رفت.

بالای خاکریز مانده بود و می ترسید پا بردارد. عبدالله رفت پایین آوردش. منگ بود، گفت:

"خونۀ ما کجاست؟"

"همین راه راست بگیر و برو، می رسی به خونه ت."

"تو کی هستی؟ به جا نمی آرمت. چه می گویی، ها؟"

"می گم مزار خدر عبدالله کجاست؟" عبدالله این بار بلندتر گفت.

"کدام عبدالله، همونی که زیر گزها پیداش کردن؟"

"ها، همون."

حسین کرم مانند کسی که در خواب گپ می زند، گفت: "گمونم عبدالله خودش

مرده باشد، خیلی ساله ندیده‌مش."

"بچه‌ش که مرده، کجا خوابیده؟"

"بچه‌ خالودرویش زیر بن اون کنار خوابیده." درخت سدری نشان داد و در راه که می‌رفت با خود می‌گفت: "عبدالله چه داشت که بچه داشته باشه. . ."

در روشنایی فانوس دهنه بیل و دست گورکن پیدا بود، از گودال خاک بیرون می‌ریخت. مزاری آماده می‌شد. درخت کنار ایستاده بود. خاموش و انبوه، برگی نمی‌جنبید. اگر بادی می‌وزید، زوزه‌اش بلند می‌شد. باد تند چرا، باد گلشکافی هم اگر از شمال می‌آمد، شیونش را بلند می‌کرد.

عبدالله پای کنار رسید و بی‌آن‌که بخواهد، نشست. خاک را مشت کرد و سپس موهایش را چنگ زد: "روزی که رفتی، روزی که آوردنت من کجا بودم؟"

دیگر چه بود؟ کسی تفنگ به دست می‌دوید، یخچالی جابه جا می‌شد و انگشتانی به هم مالیده می‌شدند. خدر دلتنگ بود، سینه‌هایی کوچک و کم‌پیدا، سینه‌ای سوخت. پرنده‌ای بال گشود و رفت. کشاله‌ رانی خونین بود و روی زمین کشیده می‌شد. ساختمانی آجری به هوا می‌رفت، دستی در هوا آجرها را کنار هم می‌چید. زنی لیک و شیون می‌کرد، پیرمردی بند گاو به دست کنار جاده، روی پاها تا می‌شد. و دو چشم درشت میشی غنی‌آبادی توی دیواری پیدا و ناپیدا می‌شد. چشم‌ها بزرگ و ناگهانی ندیدار می‌شدند.

"بی‌کس‌تر از من کسی نبود."

"تو از کجا آمده‌ای؟ خودت را کشتی."

صدایی شنید. آب چشم و بینی جامه‌اش را تر کرده بود. پشنگ آب پیشانی‌اش را خنک کرد. گورکن بود، فانوس به دست و خاک‌آلود، زیر بغل عبدالله را گرفت

بلندش کرد. او را نشناخت. عبدالله او را به جا آورد، همانی بود که می گفتند رفته بود زیر دم چرمه کدخدا را سفت کند؛ همان مردی که هرگز بچه دار نشد و سرانجام گورکن از آب درآمد.

گفت: "تو چه کاره اش هستی؟"

"هیچ کاره اش."

گورکن گفت: "خدا بیامرزده، زن خوبی بود. پرندوش مرد." عبدالله راست شد. یک مزار آن سوترک بود.

"مزار خدر عبدالله کجاست؟"

گورکن سرش را خاراند و گفت: "هوشم نیست. نمی دونم این مزار خدره یا اون یکی." بعد گفت: "خدایا، مو به درد هیچ کاری نمی خورم."

عبدالله گفت: "خالو، تو عبدالله را می شناسی؟"

"کیه که شناسه."

"می گم... برادری، کس و کاری نداشت؟"

گورکن کلوخی را که داشت در گور تازه کنده ای می افتاد، با دهنه بیل گرفت و گفت: "خودش بود و گل و گندش." و نیشخندی زد.

عبدالله گفت: "تو گاهی پیش پدر مادرش می رفتی که ببینی بچه دیگه ای داشته اند یا نه؟"

"آها. یه شب رفتم. راست و پاکش بخواهی دوسه تا بچه شکم لخت دور و بر چادرشون بازی می کردن. اشکم رو هم گرفته بودن. اما نمی دونم بچه پیرمحمد بودن یا بچه کس دیگه. درسته، مردک، پیرمحمد بانگش می کردن." بعد گفت: "ها، ها... مزار خدر عبدالله اون جاست."

عبدالله نگاه کرد، هر دو مزار گلی بود و پارچه روی شان کشیده بودند. این یا آن، مزاری بود مانند همه مزارهای دیگر. راه افتاد. پاره‌ای از شب رفته بود. در میان همه خانه‌ها، سیاهی خانه‌ای بود مانند همه خانه‌های دیگر. توی سرا نخلی بود مانند همه نخل‌های دیگر. گاوی علف می‌خورد، خری زاره می‌داد، پیرمردی آب از چاه می‌کشید، فانوسی روشن بود. و دیواری بود مانند همه دیوارهای گلی که انگار دو چشم میشی میان خشت‌هایش به آدم نگاه می‌کرد.

عبدالله روی دیوار گردن کشید. دید او نشسته است با جامه سیاه و تن و پیکری که گوشت آورده بود. سفیدخاره بود و مینار از گردنش افتاده بود و موهای سفیدش؛ ماه‌بگم.

از دیوار پایین آمد. راه خاکی را پیش گرفت. راهی بود مانند همه راه‌ها. مرده‌کشی از شهر می‌آمد مانند همه مرده‌کش‌های جهان. باز هم رفت، دور شد، مانند همه رفتن‌هایی که رفته بود ولی این بار برگشت پشت سرش را نگاهی کرد. در روشنای فانوس، سایه نخلی روی دیوار شکسته بود مانند همه سایه‌های دیگر. و در درگاه آن خانه، زنی نشسته بود که مانند هیچ زن دیگری نبود.

شجره النور یا درخت روشنایی

با همراهم نشسته بودیم نگاه می کردیم، نشستن به گونه ای بود که انگار پیش از دیدن و سخن گفتن، بر جای گاه تماشاچیان نشسته بودیم. بر سکوی نمایش، سه درخت در تاریکی پدیدار شدند که پیکرهایی زنانه داشتند. کشیدگی شاخه و تنه های آن ها زنانه بود. از خمیدن و به هر سو کشیدن و دوباره راست ایستادن شان پیدا بود که آیینی به جای می آورند. چشم به کشیدگی تنه و شاخه ای داشتیم که ناگاه یکی از سه درخت به رنگ خون درآمد از آتشی که در شاخه هایش پیچیده بود و به هر سو زنانه می کشید. با این که می سوخت، همان آیین را به جای می آورد تا جایی که دیگر سرخی آتش نبود و درخت یک پارچه سیاه شد و با این که دیگر نمی سوخت، همان کشیدگی اندام و رفتار زنانه در تنه و شاخه هایش آشکار بود و ما از دیدن آن خرسند بودیم.

چیزی نگذشت که آن درخت از جای خود اندکی پس ایستاد، ما دیدیم که تن پوش بلند سیاهش در هم پیچید و باد کرد و از پشت آن پرده سیاه درهم پیچان، مرد جنگجویی درآمد که لخت بود، تنها شلوارکی تا زانو داشت و شمشیری کوتاه در دست. شتابان از درخت دور شد و کی مانده تا جای گاه پلکانی تماشاچیان، پیش روی ما ایستاد و در گوشه ای از سکوی نمایش، جنگ آغاز کرد با هماوردی که نه خود می دیدش و نه ما می دیدیم.

در همان دم که این مرد از پشت آن درخت یا چادر باد کرده در هم پیچیده سیار جنبان پدید آمد و برای جنگ کردن به میدان دوید، جنگجویی دیگر از سایه تاریک پشت همان درخت جهید در گوشه دیگر میدان ایستاد و شمشیر زد. هر دو هم ریخت و هم اندازه و چابک، یکی در سوی راست و دیگری در سوی چپ،

چندگام دور از هم. هر دو در جای خود رو در روی هم‌آورد نادیده، هنرهای پهلوانی از خود نشان دادند.

در زمانی بس کوتاه مردی که در گوشه چپ میدان، رو به ما، شمشیر می‌زد، هم‌آورد نادیده خود را شکست داد و به نشانه پیروزی، کمر بند یا شال خود را (چون در تاریکی درست ندیدیم چه بود) روی دو دست گرفت و دوید جلوی سیاهی درخت ایستاد، در پیش‌گاه‌اش دولا راست شد. جنگ‌جوی دیگر هم در گوشه راست میدان، کار را به پایان رساند و تند دوید تا به پیش‌گاه درخت برسد و چون دیر رسید نگاه کردیم تا بدانیم به نشانه پیروزی چیزی روی دست‌ها گرفته بود یا نه.

پیروزی این یا آن در برابر هم‌آوردی هرگز نبوده، به مشت‌آب زدن می‌مانست با آن شور و تپندگی که آن دو را سخت برانگیخته بود به کار، گویی دیگر هرگز و در هیچ زمانی برایشان پیش نمی‌آمد، با ماهیچه‌های در هم پیچیده جهنده همچنان که مشت‌آب زن هم‌کام نابوده خود را می‌بیند و نمی‌بیند. تا توانستند خود را کاهیدند و شمشیر زدند به چپ و راست و میانه و به تندی چنان تیغه را به هر سو جهان‌دند که دیگر سویی برای دیدن نماند و از کار دست کشیدند. چالاک برگشتن شان به سوی درخت شاید برای این بود که له له زدنشان از چشم تماشاچیان پنهان بماند با آن زبان بیرون بسته از دهان یا گیر کرده میان دندان‌ها شاید نمای کوتاهی بود از روی دادی ترسناک، از دید ما چندانش آور، که گویا در بازی سایه دیده می‌شود.

از این‌ها گذشته، ما نگران آن دو درخت بودیم که در آغاز بازی، در دو سوی درخت میانی ایستاده بودند و به یک باره ناپدید شدند. پیدا بود که در این بازی، سایه باز خود را آزاد دیده بود که برای پنهان کردن آن دو درخت، درخت میانی را آتش بزند و سپس از پشت چادری که بر روی خود یا درخت کشیده بود، جنگ‌جویی پدید آورد و به میدان بفرستد. چون سایه باز آزاد بود، ما امیدوار

بودیم که بار دیگر آن دو بیایند پیکار کنند و این بار جنگجوی شکست خورده زودتر به میدان دوانده شود، هر چند با این کار چیز تازه ای به بازی افزوده نمی‌شد با آن نفس زدن‌ها و زبان‌های آویزان جنبان میان دندان‌ها چون سگان جفت شده یا قفل شده پشت به پشت که هی بخواهند خود را برهاند و از هم کنده نشوند در زیر کوبش سنگ، کشیده به هر دو سو، خمیده پهلوی به پهلوی، پشت به پشت باز زیر کوبش سنگ و چوب، و این همکام هی گردن بخماند و تن به سویی کشیده شود و در این همکامی یا بگوئیم بیداد تن یا بازی چندشناک هستی چه سود می‌کند که کدام یک اول به میدان دوانیده شود، آن هم با آن جایگاه پلکانی فرسوده نمناک از نم دریا در پشت سر و سکوی گرد تاریکی که تنها بیننده‌اش ما دو تن بودیم و یکی که صدایش می‌آمد از همان نزدیک که بانگ می‌کرد:

”می‌فروشیم، می‌فروشیم، زاویه دید دانه‌ای دوهزاروده شاهی!“ که اگر به جای ما، هزاران هزار تماشایی هم می‌بودند، باز آیا دوانیدن یکی پیش از دیگری به میدان کارزار چیزی به جز هیاهو و بیداد در پی می‌داشت؟ یا اگر سایه باز را (هرچند این نمایش که ما دیدیم نمایش سایه نبود) آزاد و بی گناه بدانیم که دو جنگجوی یکسان آفریده را در یک زمان به میدان فرستاده باشد، آیا جنگجوی دیر رسنده از پیش بازنده در تن کم داشت یا در تن فراهم نیاورده بود، تازه چرا چیزی در تن آن یکی کم باشد که ما تماشاگران نابخرد روزگار سر تا پا دهان، حرف خرواری ده شاهی و یک زاویه دید هم که با آن مفتی می‌دادند، آن تن را به تن لاینده قفل شده ای مانند کنیم که از پیشامد کو روزگار نمی‌تواند خود را از تن همکامش برهاند؛ تن پرداخته به سامان رسیده با گذشت روزگاران یا تن پرداخته به سامان رسیده در گرماگرم آفرینش خود که آن همه مایه رنج خود و دیگری بود، چون دانش‌های زمینی هم روشن نکرده اند که از دو تن لاینده از هم کشنده کدام بیشتر

شکنجه می‌شود، گیرم که دانش‌های زمینی یا هر دانشی دیگر روشن کرده باشد که این کش و واکش رنج‌آور مایه بیش زیستن، تو بگو هزاران هزار سال، و شادکامی در آینده ای دور می‌شود. پس آن همه کوشش نافرجام یا بگویم جان‌کندن برای چه بود که یکی می‌خواست از جفتش کنده شود و نمی‌شد زیر کوبش چوب و سنگ له له زنان. می‌خواستم بگویم چیزی از خرد توی کله‌مان نبود، اگر هم بود هرگز در زمانش به کار نمی‌آمد، چون سگان در آینده‌ای نه چندان دور، به هم جفت می‌شویم چنان که به سنگ و چوب از هم کنده نمی‌شویم و هیچ فریادرسی سر نمی‌رسد مگر تن لایان در کشنده خودمان و چشم هامان که دنبال کسی یا چیزی می‌گردد و هیچ چیز در هیچ جا نیست و هیچ کس از هیچ جا نمی‌آید، تازه اگر هم بیاید، یارو کم‌تر از ده شاهی هم می‌فروخت زاویه دیدش را ما خریدار نبودیم، و ما چفت شده به هم می‌لاییم زیر کوبش سنگ همبازی هامان؛ سنگی چند گوشه و ناهموار که گوشت تن را می‌گلاند که گوشت در یک زمان جویده و کنده می‌شود. می‌شود پیشاپیش اندکی گریه کرد یا از خنده ریشه رفت یا خردانه ای، نمی‌گویم به اندازه کوچک ترین ناخن انگشت، چیزی به اندازه چشم کبوتر، چشم هراسان و دودوزن کبوتر، تلخک زیر زبان بگذاریم که این هم به اندازه اولی می‌شود اگر چشم کبوتر را به سختی نفشاریم تا پهن شود به اندازه ناخن انگشت مان.

پوزش می‌خواهم، هیچ یک پیشنهاد درستی نیست، زیرا اگر پیش از دیدن نمایشی تلخ یا شاد گریه کنیم یا از خنده ریشه برویم نمی‌دانم دگر از نمایش چه می‌ماند، شاید هم نمایش بیش از آن چه از اول بوده است بشود و دیگر نیازی به پهن کردن چشم کبوتر نیست .

می‌خواستم بگویم یکی از ما بی آن که در زمان کودکی چشم کبوتری را کنده باشد، داستان کوتاهی هم سال‌ها پیش با نام دیگری از او در روزنامه ای خواندیم و گویا در کار نمایش هم بود، اگر بر پلکان تماشایان در کنار ما چشم به

کشیدگی زنانه و زیبای تنه‌ها و شاخه‌های لرزان درختان در اول نمایش می‌داشت و از دیدن آن‌ها خرسند می‌شد، چه می‌کرد اگر سایه باز ناگهان بر سکوی نمایش در چارچوبی پرده پوش به اندازه پنجره‌ای در تاریکی سایه دو آدمک را نشان می‌داد چنانکه دو سایه کمی دور از هم هر یک در گودالی فرو رفته و خاک تا شانه‌ها؛ دو پاره چوبی بی‌دست و پا که تنها گلوله‌ای از پنبه و پارچه به جای سر داشته باشند جنبان گویای این سخن که سایه ی چوب گاهی کاری‌تر از خود چوب است، چه می‌کرد یا چه می‌گفت خاموش مانده به جنبش دو سایه که خم و راست می‌شوند تا خود را رها کنند و نتوانند، و هی سر و گردن به سختی بجنبند در میان هیاهوی تماشاگران، آن یار و فروشنده زاویه‌های دید با فروش هر زاویه دیدی یک بسته داروی بندآور بیماری باستانی هم می‌داد و با این ترفند بر تماشاگران افزوده بود، یک پاره چوب پارچه پوش و این همه هیاهوف بابا تو هم با این زاویه دیدت، داروهاش که بد نیست، یارو یک گونی دارو داد به مردم!

با دیدن آن فروشنده که دوازده سکه زرین نخ کرده به گردن، دست لاف امیر ماضی رضی اله عنه، به خود گفتم گونی بهتر است یا زاویه دید؟ زیرا آن زمان که ما نمی‌خواستیم داستان نویس بشویم، سال‌های چهل و هشت یا چهل و نه، گونی دانه‌ای دو تومان بود و ما از سینمای تابستانی برازجان که بیرون می‌آمدیم می‌گفتم کاش صد هزار گونی از آسمان بیفتد، در آن سال‌ها آهن کیلویی دو تومان بود و مس چهار تومان، ودکا خاویار شیشه‌ای هفت تومان و پنج ریالف شراب و لوت شیشه‌ای ده یازده تومان، یک پنج سیری عرق سگی سی و پنج ریال، و لیدای پیراهن قرمز ده تومان بود. آرگو تازه شده بود سه تومان، شمس هم خوب بود، اسکاچ چاپ سیاه سی و پنج تومان، باور نکردیم که روزی برسد به هفتاد یا صد و پنجاه تومان، برای سر عباس مفتاحی هم صد هزار تومان می‌دادند به هر کس که دستگیرش کند. ده دوازده مرد، عکس هاشان را در روزنامه دیدیم، دو مرد می‌ارزید

به صد هزار گونی، به بخت یاری نکرد، نه گونی از آسمان افتاد، نه ما آن مردها را دیدیم که لوشان بدهیم و دست لاف بستانیم از امیر ماضی، نعوذباله من قضاء السوء، و دو پیک را ایستانیده بودند که از بغداد آمده اند و قرآن خوانان قرآن می خواندند، حسنگ را فرمودند که جامه بیرون کش! وی دست اند زیر کرد و آزار بند استوار کرد و پایچه های ازار ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه با ازار بایستاد، و این خلاق ره گزه ی رگمال سنگ همی دادند. نمی دانم چرا دختر بچه ها بیشتر هراسان می شوند، ناگهان سرشان به هر می جنبد همین که گونی، گونی هم بود گونی های زمان امیر ماضی نه این گونی های زرد نازک که هر مایه ای زود از نشت می کند، از شانه شان پایین می آید، سرشان توی گونی می جنبد، خودشان هم چشم های خود را نمی بینند، ما هم چشم های آنها را نمی بینیم، در این دم به درستی می شود گفت که هیچ کس از هیچ جا نمی آید و هیچ چیز در هیچ جا نیست و ما انگار هرگز نبوده ایم، اگر باور نمی کنید همین امشب دست به کار شوید، با همین گونی های امروزی به ناچار می شود کار کرد و اگر دختر بچه چهار پنج ساله در خانه ندارید، از همین راه پله بالا یا پایین یا اگر آسانسور دارید توی آسانسور یکی را گیر بیاورید، با خونسردی در کنار همین گیاهان خنگ توی راه پله ها که مردم خودشان هم نمی دانند چرا این گلدان های نومیدی را این جا و آن جا گذاشته اند، بایستید. شما بهتر می دانید که بچه های این روزگار با آب نبات و زبان مهرآمیز و ناناژی و چه بچه نازی گول نمی خورند، به جای این کارها بگذارید کودک خودش راه دزدیده شدن را به شما نشان دهد. نه دیگر، شکسته نفسی نفرمایید و نگویند که چنین کاری از دست ما بر نمی آید.

برگرفته از رودکی شماره ۱۰

مرد کلاه آبی

با چند تا از دوستان هم دانشکده ای پشت میز ناهارخوری نشسته بودیم. روبرویم دوستی بود که آماده می شد به کلاس برود. از او پرسیدم که به دانشجویانش امیدی هست یا نه. پاسخ درستی نداد. من من کرد. سرگرم خواندن چیزی بود. گفتم: هنوز هم دوست دارم بیایم توی این زیرزمین پشت همین میز بنشینیم.

یک کیف سیاه نیمه باز جلوش بود. از دلم گذشت از دانش های زمینی و آسمانی هر چه هست توی این کیف است. وانمود می کرد که می خواهد از میان انبوه کاغذهای روی میز یادداشتی را پیدا کند. یک بار هم برگه ای را یافت آن را خواند و لای برگه های دیگر جای داد

گفت: «پیداش نمی کنم.»

گفتم: «شما برو، من می گردم پیداش می کنم، اگر بگویی چه چیزی روی آن نوشته ای...»

گفت: «یادم نیست روی آن برگه چه نوشته ام.»

بلند شد کیف را به دست گرفت و از پله های زیرزمین بالا رفت. من هم به امید دیدن یکی از دوستانم از آن جا بیرون رفتم. در جلو پلکان سنگی همان ساختمان که از زیر زمین آن ها بیرون می آمدم، با گروهی زن و بچه روبرو شدم که چشم به راه کسی بودند که از پلکان پایین بیاید به کار آن ها رسیدگی کند. چند تن روی پله ای نشسته بودند به ساختمان رو به رویی و پلکان آن نگاه می کردند. در میان آن ها مادر و خواهر دوستی را شناختم. از این که آن ها را به جا آوردم شاد

شدند.گفتم من پسر تان را سال هاست ندیده ام.دیگر نپرسیدم که مادر دوستم دنبال کار پسرش آمده است یا کسی دیگر.پسر بچه ی ده دوازده ساله ای در کنار پلکان ایستاده بود گریه می کرد.هر چه نشانه های برادرش را بازگو می کرد کسی برادر دانشجویش را در سال ها ی گذشته به یاد نمی آورد.

در میان دانشجویانی که از پله ها بالا می رفتند یا پایین می آمدند،صدایی شنیدم که می گفت:مگر بیست سال پیش دانشجو ها این جا چه کار می کرده اند که این ها امروز...نکند تازه از خواب بیدار شده اند.

پسرک گفت:«برادرم این جا دانشجو بود.آدم دوست هایش را بینم.»

«برادرت خودش چرا نیامد؟»

«نمی دانم...وقتی او دانشجو بود من...»

حق حق می کرد.مانده بود در میان دانشجویان و چشم هایش را می مالید یکی از آن ها جایی برایم باز کرد که در کنارشان بایستم و برای پسرک چاره جویی کنیم

«روز تا شب رو تخت اش بادبادک درست می کند.»

« کاش یکی از بادبادک هایی را که درست کرده می آوردی.»

«بیا یکی را آوردم.»

چند برگ روزنامه از پشت کمرش در آورد...لای آن یک بادبادک بود.

سرها به هم نزدیک شدند تا آن را ببینند.

بیریم به استاد نشان بدهیم.او یک چیزهایی از این بادک در می آورد که ...»

چند تا از این ها داری؟»

«خیلی. زیر تخت اش هزار هزارتا از این ها هست.»

«چرا این را آوردی؟»

«خودش خواست بیاورم. گفت نخ این را که ول کنی، وقتی رسیدی بالای آن سرو دوستم می آید. کلاه آبی هم دارد.»

«کی کلاه آبی دارد؟»

«کلاه دوست برادرم آبی است.»

«اگر آن کلاه آبی بیاید چه کار می کنی.»

«می برمش پیش برادرم.»

دور شدم از آن جا. نگاه می کردم شاید از پشت درخت ها مردی را بینم که کلاه آبی به سر داشته باشد. سروها بزرگ شده بودند. هر راهرو و پلکانی را که می دیدم پاهایم کشیده می شدند به سوی آن. در نیمه تاریکی پلکانی رسیدم به پاگردی که نمی شد آن را پا گرد گفت، بیشتر به راهرو می مانست تا پاگرد. می خواستم از در روبه رو به درون بروم، پای چپم سر خورد نزدیک بود بیفتم. شاید آن جا راه تازه شسته بودند با آب یا مایه ای دیگر، برای این که از چارچوب در هم که گذشتم، از چسبندگی ته کفشم بود یا کف پوش آن اتاق، تکه های کفپوش می چسبید به ته کفشم و جدا می شد. یک چراغ مهتابی آن جا را روشن می کرد، اما از بس خاک گرفته بود روشنایی اش خاکستری می نمود.

در دست چپ، میز درازی بود. نگاه کردم شاید یه دست کم یک صندلی در کنار آن میز بینم. رو به روی آن دری بود بسته که دستگیره اش آماده ی چرخاندن

بود. برگشتم به راست نگاه کردم. نزدیک پایم چند مرد روی زمین دراز کشید بودند پس از دیدن، صدای پیچ شنیدم و دوستم احمد را دیدم که به پشت دراز کشیده بود. شنیده بودم که بیماری سختی دارد پرسیدم که چرا آن جا خوابیده است. گفت این جا جای آرامی است. هیاهوی بیرون سرم را می ترکاند. دیگر چیزی نگفتم. خاموشی زمانی بود برای سرزنش کردن خودم که چرا پرس و جوی دوستانم نبوده ام، و چون و چرا با خود که هر کس نتوانست با ما در خیابان راه برود یا در ولگردی ها با ما همراه نشود، دور می افتد و با ما نیست.

همچنان که به پشت دراز کشیده بود از من خواست که شب به خانه شان بروم. گفت: سرراه یک کم خرید می کنیم، شب پیشم بمان و هرگاه خواستی برگرد به خانه تان. گفتم: دیرم می شود، خانه ی ما از این جا دور است. گفت: چقدر دور است؟ تا کجا دور است؟ این دور کجا بود که هرگز نرسیدیم به آن.

می دانست که راست نمی گویم.

گفت: «یک روزی می گفתי خوبی راه به این است که دور باشد.»

خاموش ماندیم. سقف اتاق را نگاه می کرد.

گفت: «آمدم این جا دراز بکشم خستگی در کنم، دیدم چند تای دیگر هم خوابیده اند.»

زانو زده بودم در کنارش. در همان نزدیکی، رو به روی در بسته ای که دستگیره اش بیش از هر جای دیگر آن به چشم می آمد، پسر بچه ی ده دوازده ساله را دیدم که زانو زده بود بالای سر مردی دیگر. از او می خواست که بروند بیرون صندلی برادرش را در یکی از کلاس های دانشکده به او نشان بدهد.

« اگر بیایی خیلی خوب است. صندلی اش را من می شناسم... یک صندلی دسته دار که با میخ زیر دسته اش چند ستاره کشیده است. خودش به من گفت.»

«آن صندلی ها را اره کرده اند. همه جا را گشتم. خودت را خسته نکن.»

من و دوستم خاموش بودیم. آن دو هم بی صدا شدند.

«مگر می شود آن صندلی را اره کرده باشند.»

«به چه دردت می خورد، اگر مانده باشد.»

«می خواهم نگاهش کنم و روی آن بشینم.»

چشم های دوستم بسته بود.

پسرک گفت: «می روم بیرون، نخ بادبادکم را که ول کنم می رسد بالای آن سرو.»

«کدام سرو؟»

«آن یکی که... ببین، توی چمن جلو ساختمان، کنار دیوار یک نرده هست چسبیده به زمین. کنارش یک لبه ی باریک سنگی است.»

«آره، دارد یادم می آید.»

«جلو همان نرده یک سرو هست. بادبادک که برسد بالای آن سرو، یک مرد کلاه آبی پیداش می شود»

«با آن مرد چه کاری داری؟»

«آن مرد از همه شما خوب تر است. صندلی را نشانم می دهد و...»

«آن نرده ای که گفתי ...یک روز یک دوریالی از دستم ول شد از لای میله هاش رفت پایین.»

«چیزی ندیدم.»

«خودم هم نگاه کردم نبود. ببخشید، دوریالی نبود. یک دهشاهی بود. از آن روزهایی که همسال شما بودم، همین دهشاهی برایم مانده بود.»

«چرا نرفتی از آن جا برش داری؟»

«نمی دانم... هر روز می دیدمش. دیگر نیاز نبود که برش دارم»

پسرک گفت: «این هایی که شما می گوئید، توی دفترچه برادرم خوانده ام.»

یک دم خوابم برد، بیدار شدم پسرک دست های آن مرد را گرفته بود می خواست از جا بلندش کند.

مرد گفت: «جان ندارم راه بروم. کجا می خواهی ببریم؟»

مرد که نیم خیز شده بود، دوباره دراز کشید.

من بالای سر دوستم نشسته بودم.

مصطمقوظ

زن گفت: « شب های جشن این جا آتش بازی می کردند.»

مرد که چشمش به شیب تپه بود، گفت: « پیدا است که بچه ها سرسره بازی می کرده اند. »

بچه ها گفتند: « برویم سرسره بازی. »

زن گفت: «نه، شیبش خیلی تند است. »

دختر کوچکه گفت: « شیب مگر فلفل است که تند باشد. »

مرد گفت: «همین جا آتش بازی می کردند؟»

زن چند خانه ی سنگی شیروانی دار را در آن دست رودخانه نشان داد.

« از آن یکی که پیچک پوشانده اش.»

زن خانه را نشان داد که از لا به لای درخت ها پیدا بود. نمایش از سنگ های رودخانه.

« ما همین جا می ایستادیم تماشا می کردیم.»

از پایین تپه دو مرد و چند پسر بچه رو به آن ها بالا می آمدند.

دختر کوچکه گفت: « آن ها دارند می آیند بالا.»

دختر بزرگه گفت: « اگر بچه ها سرسره بازی کردند، پس ما هم...» زن گفت: « یک روز از همین بالا دویدیم تا پایین. اگر خار بوته ها نبودند تا رودخانه می رفتیم. دست همدیگر را گرفتیم و دویدیم.»

دسته ی پسر بچه ها از شیب بالا می دویدند و پیشاپیش آن ها دو مرد. روی تپه ایستادند. آن که کله ی گوشتی داشت به جاده ی کنار تپه نگاه کرد.

«این جا چه کار می کنید؟»

زن گفت: «جای بازی مان را به بچه هام نشان می دادم.»

کله گوشتی شیب تپه را نگاه کرد: «جای بازی را به بچه هام نشان می دادم.»

رو کرد به دختر بزرگه: « بگذار با این کارد گیس این ها را ببرم.»

دختر ها در جاده ی خاکی رو به پایین دویدند.

عمو گفت: « ندوید شوخی می کند.»

عمو و مادر هم دویدند. جیغ بچه ها در گلو خفه شد. برگشتند که دست بچه ها را بگیرند و باز بدوند. یک گیس بریده ی دختر کوچکه در دست کله گوشتی بود، همین که دستش به شانه ی دختر بزرگه رسید. مادر انگار نگاه می کرد که یاد بگیرد، ایستاد تا نک کارد به بیخ گیس بافته ی دختر بزرگه رسید. صدای خرچ خرچ شنید. عمو و مادر نیم خیز دور از آن ها. جای گیس ها بر پوست سر دختر ها سفید بود.

مادر گفت: «باز هم بگو شوخی می کند.»

عمو رو به کله گوشتی گفت: « آقا یک کم اصطمقاظ داشته باشید.»

«هیچ اصطمقاظی در کار نیست.»

کله گوشتی رو به او جلو می آمد. عمو پس پس می رفت.

« آقا دست بردارید. پوست من اگر زخم شد، هرگز خوب نمی شود. زخمش چرکی می شود.»

« با تو یک کم کار دارم.»

عمو پا گذاشت به دویدن. در کنار جاده، میان درخت ها رو به پایین می دوید. در خانه ای پنهان شد. گوش داد شاید صدای جیغ و داد بچه ها را بشنود.

به خانه که رسید زن و بچه ها در خانه بودند.

«تو کجا رفتی؟»

«شما کجا رفتید؟ من مردم از بس راه رفتم.»

«ما خودمان را رساندیم به کلبه ای پایین جاده، اگر آن ها از خانه در نمی آمدند...»

«کی ها؟»

«چند تا بچه.»

خاموش ماندند. زن ایستاده نمی دانست بنشیند یا کاری بکند. دختر کوچکه روی دفترش خم شده بود و می نوشت، صدایش کشدار بود: «مرد خسته آمد، دست هایش را روی بخاری گرم کرد.»

جای بریدگی روی سرش سفید بود و آن یکی گیس بافته اش به هنگام نوشتن تکان می خورد.

دختر بزرگه گفت: «عمو، این کی بود؟»

عمو گفت: «به چشمم آشنا بود، میخواست با شما شوخی کند.»

زن گفت: «این هم شد شوخی!»

مرد گفت: «سال ها بود ندیده بودمش.»

دختر بزرگه گفت: «کی بود عمو؟»

عمو گفت: «آشنا بود.»

دختر بزرگه گفت: «اگر آشنا بود، چرا موهای مارا قیچی کرد؟»

عمو گفت: «نمی دانم.»

مادر گفت: «با آن سر و کله ی گوشتی.»

دختر بزرگه گفت: «دیگر حرفش را ننزید، من می ترسم.»

دختر کوچکه سر برگداند: «من دیگر از کره ی زمین خسته شده ام.»

عمو گفت: «چیزی نشده دخترم. هفته ی آینده می رویم جای دیگر، زیر درخت ها برای تان تاب درست می کنم. »

دختر کوچکه گفت: «آن روز توی پارک، همین مرده نشسته بود روی نیمکت.»

عمو گفت: «چه کار می کرد؟ چرا به من نگفتی؟»

دختر کوچکه گفت: «نشسته بود نگاه مان می کرد.»

عمو گفت: «دنبال تان نیامد؟»

«ندیدم. من رویم را برگرداندم.»

دختر بزرگه بر روی نیمکت دراز کشید. یک گیس بافته اش آویزان. خاموش ماندند. مادر و عمو رو در روی هم ایستاده بودند.

عمو گفت: «تو که آن روز این یارو را توی پارک دیده بودی چرا نگفتی؟»

زن گفت: «من ندیدمش.»

دختر کوچکه گفت: «خودش بود، همان مرده که مارا به زور سوار ماشینش کرد.»

دختر بزرگه گفت: «عمو دیگر حرفش را نزن.»

مرد برافروخته شد: «در ها همه اش بسته است، از چه می ترسی؟»

رو کرد به مادر: «نباید سوار ماشین می شدی.»

نمی دانم چرا سوار شدم. جوراب نپوشیده بودم. نمی خواست پیاده ام کند.»

«خب، مردم را صدا می کردی.»

«مگر می گذاشت که من حرف بزنم. تند تند هی می گفت چرا جوراب نپوشیدی؟»

چشم به چشم هم خاموش ماندند.

مرد گفت: «جورابت را می پوشیدی که بهانه دست کسی ندهی.»

«یادم رفته بود. دیر کرده بودم. باید زود می رسیدم بچه ها را می آوردم خانه.»

«ماشینش چه رنگی بود؟»

«نمی دانم.»

«چند تا بودند؟»

«خودش و راننده اش.»

دختر کوچکه می خواند و می نوشت.

دختر بزرگه گفت: «عمو یک لیوان آب می آری؟»

عمو رفت به آشپزخانه. لیوان را زیر شیر آب گرفت. لیوان پر شده بود و او خیره با انگشت های دستی که باز و بسته می شد و انگشتی فرو می رفت توی لیوان. خود را پس کشید. چراغ را روشن کرد. دستکش ها را دید که آویزان روی شیر آب تکان می خوردند. شیر را بست. دست دیگر تکان نمی خورد، اما انگشت توی لیوان مانده بود. لیوان را سرازیر کرد توی لگن و آن را گذاشت توی کیسه ی آشغال و درش را بست. لیوان دیگری برداشت و از آب پر کرد. از آشپزخانه بیرون آمد، لیوان را به دست دختر بزرگه داد.

نتوانست جلوی خود را بگیرد: «این دستکش هم... لیوان را گرفته بودم زیر شیر، دیدم یکی انگشت فرو کرد توی لیوان.»

دختر بزرگه از جا پرید: «کی بود آن جا؟»

عمو گفت: «ای بابا، تو هم که...»

مادر گفت: «یادم رفته بود آن ها را از زیر شیر بردارم.»

عمو گفت: «هیچوقت آن ها را آن جا ندیده بودم.»

دختر بزرگه گفت: «عمو، ولش کن.»

مادر خندید: «انگشت دستکش ول شده توی لیوان.»

دختر بزرگه گفت: «همین آب را دادی من خوردم؟»

عمو گفت: «نه. ریختم. لیوانش هم انداختم تو کیسه ی زباله.»

مادر گفت: «چرا تو کیسه ی زباله، مگه چه اش بود؟»

عمو گفت: «چندشم شد.»

دختر بزرگه لیوان را پرت کرد: «دروغ می گویی. این همان لیوان است.»

عمو گفت: «برو نگاه کن.»

دختر بزرگه گفت: «من نمی روم. برو بین عمو راست می گوید؟»

رو کرد به دختر کوچکه دختر کوچکه بلند شد به آشپزخانه رفت. دمی دیگر با یک لیوان برگشت. خواست آن را به دست خواهرش بدهد، نگرفت. دختر کوچکه آن یکی لیوان را هم از کنار پایه ی نیمکت برداشت. اکنون دو لیوان در دست داشت.

عمو گفت: «همان جا که هستی بایست.»

دختر کوچکه ایستاد.

عمو گفت: «کدام یکی را از آشپزخانه آوردی؟»

«نمی دانم. این یا این.»

«لیوان ها را دست به دست کردی؟»

دختر کوچکه دستپاچه شد. لیوان ها را دست به دست کرد.

عمو داد زد: «چرا این ها را دست به دست کردی؟»

دختر کوچکه واماند. باز لیوان ها را دست به دست کرد.

«حالا می دانی کدام یکی را از آشپزخانه آورده ای؟»

دختر کوچکه ماند: «نمی دانم.»

مادر گفت: «مگر چه شده که بچه را شکنجه می کنی؟»

مرد گفت: «توی هیچ کدامش نمی شود آب خورد.»

مادر گفت: «چرا؟»

مرد گفت: «برای این که چنندش آور است. آن انگشت را دیدم، دلم آشوب شد.»

مادر سر گذاشت بر دسته ی نیمکت، زانو زد: «روانی شدم. توی بیابان یک جانور

بدریخت بچه ها را دنبال کرد و تو هیچ کاری نکردی.»

«من دویدم که دنبالم بیاید تا شما بتوانید در بروید.»

«جلو چشمت...»

«من را می شناخت. گفتم بدوم که دستش به بچه ها نرسد.»

مادر سر بر دسته ی نیمکت مانده بود. دختر کوچکه برگشت نشست کنار بخاری و

مدادش را تراشید.

عمو یک لیوان در دست راست و یک لیوان در دست دیگر ایستاده بود. با دیدن دختر کوچکه که خم شده بود روی دفتر به هم خورد. دستکش با انگشتان باز شده روی کاغذ بود و او نوک مداد را لا به لای انگشت ها گردش می داد. پنج انگشت روی کاغذ جان می گرفت و تنها گیس باز مانده اش روی گردنش تکان می خورد.

بستور بهمن ماه ۱۳۸۳

با شب یکشنبه

برای استاد ابراهیم گلستان

سینه به زمین، پا هایم کشیده، سرم مانده بود توی چال درخت، جوی آب یخ بسته بود. نه روز پیدا بود نه شب. پیاده رو. یک لنگه کمد ایستاده شده در کنار درخت. برف گل آلود و یخ زده. خودش بود. همان کمد چوب گردویی که می خواستیم از پله ها ببریمش بالا. شب بود. ایستادمش کنار همین درخت. تخت ها را برده بودیم بالا و یخچال.

آن یکی لنگه اش هم اندازه همین بود. بد دست بود. خست خسته هم نشده بودیم، راه پله هم تنگ تر نشده بود اما بازی در می آورد، یک سرش توی بغلم می ماند و یک سرش به دست همکارم که روی پله بالای ایستاده بود. می ترسیدیم زخم بشود. از اول هم پای درخت ایستاده بودندش. نمی دانم که چه شد اول دشک ها و چیز های دیگر کشانیدیم بالا و این کمد ماند.

چند بار دستم پیش رفت که سر و تهش کنیم و همکارم آماده که آن را از زمین برداریم، اما باز چیزی دیگر می دیدیم؛ بسته ای شکستنی یا سبک تر. بسته راکه می گذاشتم به شانه ام، آن یکی شانه ام لنگر می خورد. توی پاگرد می ماندم. بسته رامی نهادم به شانه چپ، باز همان بود. بدمی شد اگر کسی می دید شانه ام می لرزد. می ترسیدند بسته از شانه ام ول شود یا یک سریخچال کوبیده شود به دیوار.

سرخپایان کنار آن های دیگر، راست می ایستادم و دست هایم رامی کشیدم پایین که شانه ام نلرزد. یک روز لنگر خورد و کار را از دست دادم. یکی دیگر را به جایم

بردند. من ماندم سر جایم تا کسی از دور بیاید صدایم کند. اول از دور نگاه نگاه می کردند و ما از لب جوی آب نیم خیز می شدیم. بخت کسی بلند بود که دستی از پشت سر بنشیند روی شانه اش: تو بیا. این خواب خوشی بود که کم پیش می آمد. چشمی از دور، از توی پارک، این ور و آن ور را نگاه می کرد و می آمد. به ما که رسید، بگو کجا بودم؟ نشسته بودم در کنار پل کوچکی که میان خیابان و پیاده رو بود، زانوی یارو نزدیک بود بخورد به چانه ام. از سر جایم تکان نخوردم. دستم زیر چانه ام بود و آرنجم روی زانویم. زانوی آن یارو چند انگشت دور از چانه ام مانده بود. رفت.

توی چشم هایم چیزی بود که پسم می زدند. سرم را پایین می گرفتم باز شانه ام می پرید. گاهی سر شانه هایمان را می گرفتند تکان تکان می دادند: این، آن، این یکی، آن یکی و تو، تو نه، آن یکی. من هرگز نفهمیدم کدام یکی بودم.

یک روز نماندم که کار به این و آن بکشد و پریدم توی نیسان بار. رسیدیم جلو ساختمان نیمه کاره. راننده تا پیاده شد، آمد پیدایم کرد. بی خود سوار شده بودم. راست ایستادم جلوش و مشت راستم را کشیدم پایین تا شانه ام نلرزد. دلخور بود که چرا سوار شده بودم. گفتم من آن یکی بودم که خودتان گفتید.

آن های دیگر خندیدند. من برگشتم که بروم به سر چهار راهی که همیشه می ایستادیم.

سرراهم جلوی خانه ای، یک چار چرخه دیدم. سایه بانس پاره شده بود. با خودم بردمش. کمی راهش بردم و سر همان کوچه ولش کردم. چون چرخ هایش نرم و خوش می گشت، برگشتم دسته اش را گرفتم و راه افتادم توی پیاده رو ها.

چرخ هایش روان می گشتند. باز خواستم ولش کنم. گفتم به خانه که برسم می فهمم این چهار چرخه به چه درد می خورد. خانه ام ساختمانی نیمه کاره بود دور از

شهرک. دیوار ها بلند، از این سر تا آن سر. توی سوک دیوار، پشت تنه درخت، چند سنگ و آجر روی هم چیده بودند. سنگ ها و آجر ها را برداشتم و چهار دست و پا تو رفتم. چهار چرخه گیر کرد. سایه بان و دسته اش را تا کردم و کشیدم. دوباره از پشت سر، سنگ ها و آجر ها را روی هم چیدم. پیدا بود که پیشتر آبراه باغ بوده. دیواره استخر شکافته بود، چند جا.

در جای کمد دیواری با آجر و تخته برای خودم تخت درست کرده بودم. چرخ را ایستاندم رو به خودم و دراز کشیدم. ماهی تابه از دیشب روی سه پایه آجری مانده بود. خواستم بروم بشورمش، آب توی بشکه نبود. جوی آب دور از ساختمان بود. از جای دوری می آمد و به باغ ها می رفت. خواستم چرخ را از شیب پلکان بکشم بالا و آن جابرای خودم پستویی درست بکنم. بالا هم چهار دیواری بزرگ بود و چند ستون. هنوز اتاقی چیزی درست نکرده بودند، نه بالا نه پایین. روبه چارچرخه دراز کشیده بودم. از بس نگاهش کردم که بینم به چه دردمی خورد، خوابم نبرد. پشت کردم به آن، به پهلوی راست خوابیدم. گنده راستم فشرده شد به تخت. سرکه می شد خوب بود، یادم می رفت که چیز سنگینی به من آویزان است. اما هنوز خستگی از تنم در نرفته، درد از چنبر پایم کشیده می شد به گنده ام و کمرم. برای همین به پهلوی چپ غلتیدم و دیدم چهارچرخه آماده رفتن ایستاده است. به خودم گفتم بروم و دیگر برنگردم پیش آن ها. به تنهایی بهتر کارپیدامی کردم. آن ها در دسر بودند.

خرت و پرت هایم را ریختم توی چهارچرخه و آمدم بیرون. سنگ ها و آجرها را برداشتم، خودم و چرخ را کشیدم بیرون و دوباره سنگ ها و آجرها را بروی هم چیدم. چادر شب را روی خرت و پرت هایم کشیدم و راه افتادم. جلو چشمم بیابان. دورتر باز خانه هایی بود. گفتم بروم تا برسم به آن خانه ها. گفتم در همان جا می مانم.

از دور ستون دود بلند بود. همان جارا نشانه کردم و راه افتادم. نمی دانم چه شد پاره ای راه نرفته ایستادم، گفتم تختی که برای خودم درست کرده بودم چه به سرش می آید؟ چاره راه رفتن بود. همین که به خودم می گفتم پیش بروم و کمی پیش می رفتم، می ماندم. ایستادم خرت و پرت ها را واری کردم. چند دست پیراهن شلوار داشتم و یک جفت کفش چرمی، نیمدار بود. کفش های کتانی را از پا در آوردم و دو لنگه چرمی را پوشیدم. کمی گشاد بودند اما خوب بودند برای بیابان. کتانی ها را گذاشتم زیر چادر شب. شلوارم را درآوردم و یکی دیگر را که از زیر چادر شب در آوردم، پوشیدم. یک پیراهن آبی چهار خانه از زیر چادر شب در آوردم پوشیدم روی پیراهن دیگر که به تنم بود. دوتا پیراهن روی هم، هر دو هم چهار خانه. کسی نبود جلوم را بگیرد. دست کردم از زیر چادر شب میل آهنی را کشیدم بیرون. دلم می خواست کسی بیاید بگوید چرا دوتا پیراهن روی هم پوشیده ای؟ دلم می خواست دوتا کفش بر روی هم بپوشم. این که دیگر شانه ام نبود که بترسم لنگر بخورد یا نخورد.

میله را توی دست مالاندم و گذاشتم زیر چادر شب. گفتم برو که رفتی. از آن چرخ ها روان تر دیگر توی خواب هم نمی دیدم. از میان خار بوته ها می گذشتم. خار بوته ای که در پشت سر مانده بود، بادش می برد. فریاد کشیدم: تو دیگر به کجا می روی، ای خار بوته. تا چشمم ماند به آن، پشت بوته ای دیگر ماند. چرخ را بغل کردم از روی جوی آب پا برداشتم. جوی آب پهن بود. کنده ام یاری نکرد، پای چپم توی آب ماند تا توانستم کنده را بگذارم به خشکی. ایستادم. واری کردم که بینم توی چرخ چه دارم و چه ندارم. یک شیشه کوچک روغن هم داشتم. در نداشت. چهار گوشه بود. لابه لای چادر شب باز چیزهایی داشتم. یک دست قاشق و چنگال، همه اش استیل. دزدیده بودم شان. بیابان پیش رویم و من آن ها را می شمردم. باز کردن یکی از دکمه های پیراهن و سراندن یک قاشق یا چنگال به زیر جامه از هر خواب خوشی خوش تر بود. برای همین با کش

آن هارا دسته کرده بودم. باز هم داشتم : به اندازه دو بند انگشت کاغذ لوله شده که با نخ سیاه پیچانده شده بودیک سوزن توی نخ ها مانده بود. از پیرمردی گرفته بودم که هشتاد و، یک سال کم داشت. هرچه به او می گفتم تو هفتاد و نه سال داری، زیر بار نمی رفت. می گفت نه ، هشتاد ویک سال کم دارم. ... ها بود. از این بدتر، می گفت دوتایی که از خواب بیدار شده بوده اند با هم مهربان تر شده بوده اند، مهربان تر از شب ها وروزهای پیش . آن که مهربان شده بود نمی دانم خواهر مادرش بوده یا خواهر پدرش. اول که این هارا نگفتم . من خشتکم را با سوزن نخی که از او گرفته بودم دوخته بودم، چند کوک دیگر مانده بود که از آن زن و زن های دیگر گفتم. او که از اتاق بیرون رفت ، نخ ها را از خشتکم کشیدم بیرون و دور انداختم.

آن شلوارم نمی دانم چه شد، کجا انداختمش . دلم می گیرد از آن همه جامه شلوار هایی که داشتم و دیگر نیستند. در جایی ول شان می کردم که نیست بشوند. بی خود نبود که چشمم می ماند به شلواری که تا زانو از زیر کپه ای خاک و خاشاک بیرون مانده بود. با زانوی آبی رنگی که از خاک بیرون آمده بود چه کار می توانستم بکنم ؟ خواستم پاچه اش را بگیرم و بکشم. چندشم شد نکند خشتک چروکیده اش پرتاب شود به سر و رویم .

چشمم به کپه های آشغال بود شاید جامه ای بینم که پر از گل های آفتاب گردان باشد. تا هزار سال دیگر هم پیش نمی آمد . بیابان و آن خانه ها دور . روان تر از چرخ ها خودشان بودند. چهار چرخه را کشاندم جلو توی راه باریک خاکی . به اندازه چهار انگشت چرخید و دیگر جلو نیامد. واپس کشاندمش ، باز همان بود. نه پیش می آمد ، نه پس می رفت. ایستادم بالای سرش. گفتم چرا این را آوردم با خودم؟ چرا سرکوچه این چهار چرخه آمد پیش رویم نه چیز دیگر ؟ از بی کاری

بود که با خودم کشاندمش تا آن جا . دیدم همه یک چیزی به دست گرفته اند ،
من هم دستۀ آن را چنگ کردم.

گفتم چه کنم؟

بیابان دلم را می پکاند. نخ را از کاغذ پیچه باز کردم. تکه ای نخ به سوزن مانده
بود. تای کاغذ را باز کردم. هیچگاه به دلم نیامده بود که بازش کنم . بیست و یک
سال می شد که این تکه کاغذ در گوشه ای مانده بود. پیش از هرچیزی این را
خواندم : با شب یکشنبه. در زیر آن هزار با دویست و پنجاه شده بود هزار
ودویست و پنجاه . یک دویست و پنجاه هم در زیر آن دوتا آورده بود، شده بود هزار
و چهارصد و پنجاه .

این ها در میانۀ کاغذ بود. در گوشۀ چپ ، هزار و چهارصد و پنجاه را از هزار
و ششصد کم کرده بود. مانده دویست و پنجاه . در گوشه ای دیگر هزار با دویست
و پنجاه به روی هم شده بود هزار و چهار صد و پنجاه . چیزی در میانه کم بود. او
فراموش کرده بود . خواستم میانه اش را با دویست پر کنم که درست بشود. دستم
پیش نرفت، چون نمی دانستم یارو می خواسته است چه کار بکند. تنها می دانستم
که خشتکم را با تکه نخ دوخته بودم که گرد این کاغذ پیچانده شده بود. آن
شلوار را نمی دانم کجا انداخته بودمش . گفتم : اگر آن شلوار هنوز بودش ، توی
همین چهار چرخه ، چه کار می توانستم بکنم با آن . از کی بود که تا دستم به
چیزی می رسید می گفتم با آن چه کار می شود کرد؟ اگر به کار نمی آمد ، با سنگ
می کوبیدمش یا آتشش می زدم بینم چیزی از آن در می آید یا نه . تنها چیزی که
نمی پرسیدم از خودم که به چه درد می خورد ، صدای بال کشیدن کبوتر بود،
هرگاه که خسته بود و می خواست بنشیند به روی بام ، یا بوی سینه اش . اگر خدا
در سرتا سر زندگانی اش یک کار درست کرده باشد، همین است که کبوتر دریایی
را درست کرد.

اگر بوی سینه اش در یک راه بود و صدای بالش در راه دیگر ، نمی دانستم به کدام راه بروم. می ماندم در میانه راه تا هردوی آن ها از دستم برود.

دار و ندارم همین ها بود. یک چیز کم بود . ماهی تابه را جا گذاشته بودند. چرخ را ول کردم که بروم از ساختمان نیمه کار آن را بیاورم. دور که شدم ، ایستادم . چهار چرخه را دیدم. مانده بود روبه خانه های دور دست. ترسیدم کسی آن را بردارد یا شب شود راه برگشت را گم کنم. برگشتم دسته اش را گرفتم و رو به راه ایستادم؛ راهی که به ساختمان های دور دست می رسید.

به پیش که رفتم ، برگشتم سرجایم را نگاه کردم؛ جایی که یک دم پیش من و چرخم در آنجا بودیم و دیگر نبودیم. دور شدن از آن جابرایم سخت بود، شاید چون چراغ های پشت سرم تازه روشن شده بودند. چارچوب های روشن به روی هم و در کنار هم. افسوس! دیگر بر نمی گشتم بینم آنها تا کی روشن خواهند ماند. چاره ای نبود. چاره هر دردی رفتن بود.

پاره ای از چارچوب ها تاریک مانده بودند. گفتم آن های دیگر باهم خاموش نمی شوند، به همین سادگی که همه شان باهم روشن نشده بودند. گفتم یکی دیر می رسد به خانه اش و چراغ را دیر روشن می کند و یکی زود. گفتم اگر یکی از چارچوب ها برای خودم باشد ، چراغش را زود روشن کنم یا دیر ؟

کمی پیش رفتم. گفتم بهتر است برگردم به پستوی خودم. بیابان تاریک. اگر پیشتر می رفتم، پستویم و تخته برای آن ها می ماند و ماهی تابه ام. بیدار شدن توی پستو مزه می دهد. انگار از سال پیش توی آن بیدار بوده ای و هرگز نخوابیده بوده ای .

شبی که به آن ساختمان نیمه کاره رسیدیم ، هیچ کس برای خوابیدن دنبال جا نگشت توی تاریکی هرکس در هر جا ایستاده بود ، نشست. صدای دراز کشیدن

شان را می شنیدم. فردا که چشم باز کردم دیدم توی پستویی خوابیده ام که پیش تر ندیده بودم. تنها چیز آشنایی که دیدم ، کیسه خرت و پرت هایم بود که به زیر سر نهاده بودم. هرکس در جایی خوابیده بود. یکی هنوز چشم هایش را می مالید. پیش رویش یک ماهی تابه از شب های پیش به روی سه تا آجرمانده بود. آجرها سیاه شده بودند. همو خاکسترهای توی چاله رباتکه چوبی به هم می زد. وانمود می کرد که ماهی تابه رباخودش آورده است اما ماهی تابه از کارگرهای دیگر به جامانده بود. گوش می دادم تا صدای کسانی که دیشب توی تاریکی سربه سرم گذاشته بودند، بشنوم. چندتا از آنها نیم خیز شده بودند هم دیگر رانگاه می کردند. دنبال کسی می گشتند که دیشب در راه نمی دادم کجا ایستاده بود و آن ها سوارش کرده بودند. خودم رانشان دادم.

دیشب توی راه نیشان باری ایستاد و چند دست من را کشیدند بالا. چنان کشیدند که باسینه کوبیده شدم به زانو ها و پاهای شان. سرد رنیا و ردم چراراننده چراغ خاموش می راند. برای همین می ترسیدم از آن ها که تازه از خواب بیدار شده بودند. ساختمان به بیرون راهی نداشت. استخر بی آب را دیدم که به یادم آمد که دیشب توی تاریکی، جایی بود پیش رویم که از همه جاسیاه تر بود. یک خانه باغبانی هم بود، دور از استخر. چند درخت انار در کنار جویباری خشکیده بودند. جویبار خشک یک سرش به استخر می رسید، دهنه ای که از پونه های خشک پوشیده شده بود و سنگی توی آن دیدم با پس زدن پونه های خشک. درسوک دیوار، جایی که آبراه بود، راهی بود که اگر سنگ ها و آجرها را برمی داشتند می شد نیم خیز از آن بیرون رفت.

برگشتم به ساختمان. توی کیسه ام دنبال نان گشتم. نبود. چند دانه سیب زمینی مانده بود. دو تار گذاشتم زیر خاکستر و چند تکه چوب را آتش زدم. در خانه ای آتش روشن کردم که هرگز پام به آن نرسیده بود و هنوز بیرونش را ندیده بودم. توی آن یک چهار دیواری بسیار بزرگ و چندستون. راننده پیاده مان کرده بود جلوساختمانی. کسی

هم نپرسید که چرا در آن جای پاده مان کرد. سیاهی دیوار را که دیدند، خودشان را کشیدند بالا. من ماندم پای دیوار. صدای شان کردم. یکی آمد از روی دیوار گردن کشید گفت: چی می‌خواهی؟ گفتم: من همراه شما بودم، می‌خواهم بیایم بالا. گفت: دست رابده.

زانویم خوب تا نمی‌شد که پابه دیوار بزنم و بروم بالا. آمد پایین. روبه دیوار نشست. پانهادم به شانه اش و اونیم خیز شد و کم کم ایستاد. چنگ کردم لب دیوار را گرفتم، آجری آمد توی دستم سفت گرفتمش. پاهایم آویزان ماند. او پاهایم را گرفت و داد بالا. سینه به دیوار گذاشتم و خودم راول کردم. کوبیده شدم به زمین. چانه ام کوبیده شد به زانویم. از درد سرم به میان پاهایم رسید. به پهلوماندم تا درد سیاهی که توی چشم هایم پیچیده بود، برود. سر بلند کردم، صدای پایش را شنیدم که دور می‌شد. به دنبال صدای پایش رفتم. سیاهی شان را دیدم که نشسته بودند یا دراز کشیده بودند. یکه راست رفتم به جایی که از همه جا تاریک تر بود و ماندم. دست گرداندم. چپ و راست و پشت سرم دیوار بود. به دنبال جای بهتری نگشتم. نمی‌دانم کی نشستم و کی خوابم برد.

شب دوم یکی شان می‌خواست جایم را بگیرد. نگذاشتم. گفت: مگر این جار خریدی؟ گفتم: من از سال هاپیش توی همین خانه بوده ام. بابام باغبان این باغ بود.

گفت: پس تو به راننده گفتی ما را ول کند توی این بیابان؟ جلو خانه خودت پیاده ات کرد.

من راننده راننده بودم. باور نمی‌کردند که من هیچ آشنایی با راننده نداشتم. برای همین با من چپ افتادند. یکی شان مچ گیری کرد. همان بود که پا گذاشته بودم به شانه اش تا از دیوار بالا بروم. پیش آنها دروغ گوی شدم. بهانه اش این بود که اگر از اول خانه

ام توی این باغ بوده، چراهیچ جای آنرا نمی شناسم. چه نشانه ای ازاین بهترکه شب اول توی تاریکی یگراست رفتم توی پستوخوایدم وفرداصبح دیدندکه درآن جا خوابیده ام، روی یک درچوبی کهنه که زیرش آجرچیده شده بود.

گفت: اگرراست می گویی، بگو بینم چندتا آجرزیردرچیده شده؟

گفتم: چیدن آجرها کارمن نیست. اما یادم هست که همین جا، جای این پستو، زیردرختها می خوابیدم.

گفت: این دروغ هاراسرهم می کنی که جایت را نگیریم.

می خواست پستورا ازمن بگیرد. من هم آمختۀ این سه دیواری شده بودم. به پهلوقه دراز می کشیدم روی تخت کسی رانمی دیدم. باآجر دیوارکی پیش رویم بالا آورده بودم. کاری به رفت وآمدآن ها نداشتم. یکی زود می رفت و یکی دیرمی آمد. باپخت وپزشان هم کاری نداشتم. آن یارو ازمن دوری می کرد. چشم به چشم هم نمی شدیم. شرمنده شدم چون پا گذاشته بودم به شانه اش تا توانستم خودم را از سیاهی دیواربالا بکشم. چاره ای نبود؛ ازآن پستو خوشم می آمد. به تنم سازگار بود. دلم می کشیدتوی آن به پهلویفتم وبمیرم. به گمانم مرگ خوشی درپیش رویم بود. کنده زانویم، نمی دانم زانوهای پهن وکلفتم نشانۀ چیست، که به پهلویم می رسیدمرگ راخوش میکردودیگرکسی کاری به کارم نداشت. هرگاه پهلوبه پهلومی شدم جای انگشت کسی که آن جارادرست کرده بود، بالای سرم به روی دیوارمی دیدم. جای انگشت هابه روی گل وگچ دویده بود. پیدا بود که یارو نیمه کاره، انگارکسی دستورداده باشد که دیگر کار نکنند، کارش را ول کرده ودویده بود جامه شلوارش را بپوشد. انگشت ها رفته وبرگشته بودند. کاربه ماله کشیدن نرسیده بود.

چشمم می ماند به کشش انگشت های بالای سرم تا کم سایه دست هایی رامی دیدم که به روی دیوار می رفت و می آمد. چند شب از این سایه بازی گذشته بود که دیدم رخت هایم رابه هم ریخته اند. تازه سرشب بود و از گشت و گذار برگشته بودم. هر تکه ای از جامه شلوارهایم در جایی افتاده بود. اول که آن ها را دیدم توی خاک و گچ لگدکوب شده، از دلم گذشت که این ها رخت های همان کسی است که نرسیده بوده ماله ای به دیوار پیستوبکشد. دلم گرفت برای او که از ترس یا چیزی دیگر، نرسیده بوده که کیسه جامه شلوارش را با خود ببرد. آن ها را یکی یکی از لای آجرها و کپه های گل و گچ بیرون می کشیدم که جامه شلوارهای خودم را در میان آن ها دیدم. آن ها را تا کردم توی کیسه ام گذاشتم. تکه چرمی داشتم که پیه بزلای آن پیچیده بودم. دیده بودند که هر شب پیه بزمی مالیدم به پاشنه پا و کنده زانویم. این را هم پرت کرده بودند. برای همین، کنده صدایم میکردند. از آن روز که پیه و تکه چرم را دیدند گفتند که من جادو می کنم. لنگه شلوارم را در آوردم کنده ام را نشان شان دادم. دور تر نشستند و دیگر دست به ماهی تابه نزدند چون من توی آن نیمرو درست می کردم.

پایم توی هم پیچیده بود. تنها سرگرمی ام، شب که می شد خسته از گشت و گذار روزانه، همین بود که پای کنده شده ام، زانویم کنده بزرگ تری بود، با پیه بزرگ چرب کنم. درد خوشی داشت. شبی که آن درد نبود، دلم برایش تنگ می شد.

چه گرمی داشتند که چرم و آن تکه پیه را دزدیده بودند. می دیدند که من بیشتر چیز به درد به بخور پیدا می کردم. برای همین بود. من را هم رایکراست می گرفتم و می رفتم. یا چیزی گیر می آوردم یا نمی آوردم. چیزها خودشان می آمدند جلو چشمم و من آن ها را برمی داشتم. دنبال چیزی که نبود، نمی گشتم. یک چیزی که دیدار می آمد، خود آن چیز، چیز دیگری رامی آورد پیش چشمم. از کنده پایم یاد گرفتم که چرخ و واچرخ نزنم و شتاب نکنم. تا کپه ای از دور می دیدم، پیش از هر کاری، می

ترسیدم و در جا می ماندم. می ترسیدم زیر کپه یا پشت آن چاهی دهن باز کند . کم پیش می آمد که یک بشقاب چینی لب تخت از کپه آشغال دیدار بیاید که مو هم بر نداشته باشد. بشقاب پهنی که پشت و رویش جا داشت . اما این همیشه پیش نمی آمد و از دست هرکس ول نمی شد. یک روز پیش آمد و گذشت. شاید تا بیست سی سال دیگر ، اگر کپه ها را زیر رو می کردم ، چیزی دیدار نمی آمد .

یک لب تخت که خش نداشت. همینکه دست گذاشتم به روی آن ، سینه ام کنده شد شاید بیشتر از روزی که دست گذاشتم به روی جوجه های کبوتری توی سوراخی نزدیک دهانه چاه . جوجه های لغزنده ای که خوشی آورد به دلم و یک دم نکشید که دیدم دستم ، پاهایم را جا داده بودم به دیواره چاه ، سوراخ بالای سرم بود، ایستاده بودم توی دهانه چاه آواز می خواندم و «گارنیشاه» در جایی از جهان بر روی زمین کارهایی می کرد که هرگز در خواب هم نمی دید که باز بتواند بکند آن کاری که می کند، جهان یک جای دور دستی بود و گارنیشاه توی آن می دوید که دستم ماند روی ماری که توی لانه چنبر زده بود.

برای همین پایم ، به دیدن هرکپه ای ، پس کشیده می شد. نیشم نزد چون به خوبی ماه دوش و پرندوش توی لانه خرمن زده بودیا می خواست خرمن بزند. کاش این چیز ها را جلو آن ها بازگو نمی کردم تا پیه و چرم جادویی ام را دور نمی انداختند. چیزی که کوفت پایم را می برد. پیه را می مالیدم به پاشنه ام و می ماندم. مالیدن چرم به پاشنه و کنده زانویم خوب بود. کنده هایم آماده می شدند برای ولگردی فردا. پاشنه ام دیگر پاشنه نبود ، ساییده می شد به زمین. انگشت هایم کلفت و بدریخت رو به بالا برگشته بودند . یکی از آنها می خواست سراز کارم در آورد و می خواست ببیند که پول هایم را به پایم می بندم یا در جای دیگر می گذارم . از دور و نزدیک می پاییدم. یک روز که دزدکی از پشت سر می آمد ، نتوانست جلو خودش را بگیرد. دیدم یکی پرید جلوم . تند پا برداشت که پیش از

من برسد به کپه ها . ایستادم تا دور شد . برگشتم به راهی که او از آن آمده بود. رسیدم به کپه ای که تازه آن را به هم ریخته بودند.

یک جام از کپه بیرون افتاده بود. برنجی بود. یک گنجشک تویش جا می گرفت . گنجشک که آب نبود که آن را پر کنداما به چشمم خوش تر آمد که بگویم یک گنجشک آن را پر می کند. چه می دانم ، اگر می دانستم چیز بهتری می گفتم به جای گنجشک. به روی شکمش نگین های نقره ای داشت. توی هر نگین دانه سرخی بود. گفتم بگردم جفت اش را پیدا کنم . نمی شد که جفت نداشته باشد. سر فروکردم توی کپه ، خاک را پس زدم . خاک تا کمرگاهم رسید. جام توی دستم بود. ماندم. دیگر پیش نرفتم .تازه خودم آن را از زیر خاک در نیاورده بودم . از زیر دست کسی دیگر دررفته بود. بهره آن روزم همین بود.یک بهره دیگر هم داشتم، همان که دستم ماندروی جوجه ها توی سوراخ. یک خوبی هم داشت که پایم چنبر شد، دیگر توی کوچه کسی دنبالم نمی کرد، اگر چیزی توی مشتم بود که نمی خواستم کسی ببیندش ، دستم را چنگ می کردند. خوب شد. دیگر به من نزدیک نمی شدند. خراش ها وباریکه های سرخ گوشت که از زیر گردن وپای چشم هایم بیرون زده بود، آن ها را می ترساند.

از آن چاه دور شده بودم وسروکارم کشیده بود به این کپه ها . باز آمدم به سر همان کپه . جام را بردم بفروشم، یارو گفت کو سینی اش کو ساغرش ؟ ساغر چه ریختی بود، نمی دانستم . دوباره آمدم کپه را زیر ورو کردم. فهمیدم که دیگر چیزی پیدا نمی کنم . گفتم دیگر خاک را پس نمی زنم . راه افتادم . دور شدم. خار بوته ها در پیش رویم . بیابان دلم را می پکاند . یارو گفت کو ساغرش ؟ ساغر هم می خواست. دلم باد کرده بود وآن یارو ساغرش را هم می خواست.

چیزی از دور دیدم. پیش تر که رفتم ، تخت چوبی زهوار دررفته ای دیدم. از کنارش گذشتم. تازه پایم می رسید به بیابانی که روزی از دور دیده بودمش .

صدای زوزه ای شنیدم. گوش دادم ، نگاه کردم به همه جا ، دیدم زوزه از دهان خودم در می آید. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم، کسی دیگر نبود. کسی را صدا می کردم که نمی شناختمش ، ندیده بودمش ، اما با زوزه صدایش می کردم . نمی توانستم دهانم را ببندم . دلم می گوزید. باد به هر خار بوته ای کهنه ای پیچیده بود. کهنه هایی که در آن دست بیابان از زیر کپه ها در آمده بودند، رسیده بودند به بیابان . بادشان می برد.

گفتم پایم چنبر شد، بهتر بود تا نیش مار . دیگر نمی توانستم بدوم که جلو بیفتم. اگر جلو می افتادم، سنگ شان زودتر از خودشان می رسید به من. سنگ اندازی هم خوب بود. برای این که به سرم نخورد، بیشتر می دویدم. سنگ چیز خوبی بود، دویدن را خوش تر می کرد. اما بیابان به چه درد می خورد؟ نمی شد آن را پرتاب کرد. کسی را نمی تواند. نمی تواندم . جای پیش رفتن نداشت. خودم می دانستم این چه بیابانی بود و پهنای دلم. برگشتم . خودم را رساندم به تخت زهوار دررفته . خواستم بنشینم بروی تخت . هنوز ننشسته ، بلند شدم . از دلم گذشت که نشینم ، چون به روی تختی که توی ساختمان بود ، ننشسته بودم. آن شب در تاریکی ، هرکس به هر جا که رسید و در هر جا که بود ، خوابید. بیدار که شدم دیدم کسی به روی تخت خوابیده . اول تا چشم باز کردم خودم را توی پستو دیدم . هیچ گروش نداشتم که به تخت نزدیک بشوم. اگر کسی هم نبود ، باز نزدیک نمی شدم به آن. شاید از درد پایم بود که نزدیک نشدم به چیزی که در پیش چشمم بود. شاید هم درست نبود ، چون روزی هم که پایم دردی نداشت و هیچ کس هم بروی تخت نخواستیده بود، نزدیک نشدم به آن .

پیش از افتادن توی چاه ، شنیده بودم هرچیزی که در پیش چشم دیدار می آید ، بیشتر توی چشم بوده و بهره هرکسی همان است. لانه کبوتر و پا در دهانه چاه

گذاشتن و کبوتر های چاهی که پر می کشیدند از آن ، ودوتا تخم سفید پهلوی به پهلوی هم در پسینگاه تابستان دلم را می برد .

آن یارو ، پیرمرد بد ریختی که چشم هایش آبچکان بود، می گفت: « بارِ کبوتر پیشتر توی چشمت بوده که این همه گروش داری به تخم اش .

پیش از دیدن پیرمرد هم ، همین بود . تخم کبوتر ، تخم بلبل و تخم کبک . از همه جان تر تخم کوکر بود که رگه های قهوه ای داشت. از دلم می گذشت کبک و کبوتر توی هم رفته بودند و شده بود کوکر . هم این دو تا بود و هم خودش بود. دیگر کوکر را ندیدم ، از همان روز که از چاه درم آوردند . این هم بهره بود که پیرمرد می گفت از خیلی پیشتر توی چشمم بوده و می بایست به من می رسید و رسیده بود! دنبال همین چیز ها رفتم که پایم در هم پیچید تا هر شب به این چنبر بد بو پیه بز بمالم. شاید هم خوبی هایی داشت. یکی این که به هر چیزی که جلو چشمم می آمد نزدیک نمی شدم یا به آن دست نمی زدم. برای همین یک شب پیش آمد که یکباره ایستادم توی تاریکی ، دستم بالا رفت و بارکش سه چرخه ای ایستاد . سوار نشدم ، ول شدم توی راه باریکه ای کنار زمین کشاورزی تا جایی که خسته شدم . کله های آفتاب گردان خشک و بی کس مانده به شانه و پهلویم می خوردند. کله خشک آفتاب گردانی زیر پایم خرد شد . بوته های دیگر هم بودند که تا زانویم می رسیدند . رسیدم به خاکریز بلندی که روبه رویش خاکریز دیگری بود. آن دور ها چراغ های روشن خانه ها . درازای خاکریز می رفت توی تاریکی . گاهی از چراغ ماشین ها روشن می شد . تا دور کشیده بود. خاکریز روشن و تاریک شد، غلتیدم پایین . برگشتم دیدم این چیزی که روبه رویم توی تاریکی ایستاده دیگر خاکریز نیست، به اندازه کوهی بود. خودم را کشیدم بالا. سرخاکریز ایستادم . میان دو خاکریز دره بزرگی بود که نمی دانم توی آن چه می خواستند درست بکنند. خوب بود یک جوی سنگی درست بکنند که از آن سر «بالا

سون» بیاید به آن سرش برسد، پراز شیر وبالاسونی ها هی مشک شان را پر بکنند از شیر .

گول خوردم . پیرمرد چرت می گفت . توی چشمم هیچی نبود. از کجا و کجا راه افتادم تا رسیدم به بالاسون وبه این خاکریز بلند که توی تاریکی چنان به روی خودش افتاده بود انگار میخواست کون خودش بگذارد. دور شدم . می ترسیدم که دور شدن نزدیک شدن به چیزی باشد. به خودم امید دادم که توی «بالا سون» کسی به چیزی نزدیک نمی شود، دور می شود از آن . در تاریکی سرجاده مانده بودم . نمی دانم دستم را بالا برده بودم که نیشان باری ایستاد . یکی دستم را گرفت ، پا گذاشتم به سپر . جهانده شدم توی تاریکی . سرم کوبیده شد به زانو ها و کیسه های آن ها . یکی موهایم را چنگ کرد نگهم داشت که باز کوبیده نشوم به جایی . صدایی شنیدم که گفت ، شاخش شکست.

در میان گونی وکیسه ها نشسته بودم . چنبر پایم را از زیرم در آوردم . پیشانی گذاشتم به زانوی چپم تا اگر خوابم برد ، سرم کوبیده نشود به زانو های آنها . یکی شان گفت ، کجا می خواهی پیاده شوی ؟ نمی دانستم کجامی خواستم پیاده بشوم وآن یارو باور نمی کرد. می گفت ، این شاخی می خواهد همۀ ما را در جایی پیاده کند که خودش دوست دارد.

در تاریکی موهایم را چنگ کرد که شاخم را پیدا کند و به آن ها ی دیگر نشان بدهد. با سروصدا وانمود کرد که نمی تواند سروگردنم را نگه دارد. یکی از پشت خودش را انداخت رویم وشانه هایم را گرفت تکان داد. انگشت یکی شان خورد به چشمم . درد سیاهی پیچید توی چشمم . چشم هایشان را نمی دیدم . فردا وفردا های دیگر هم چشم های آن ها را نمی دیدم. نمی خواستم ببینم تا این که یک روز، باز هم زود شب شده بود، توی راه پله ای هر کاری می کردیم بارمان بالا نمی رفت . یک لنگه کمد چوب گردویی بود . گفت ، رفته ای بالا سرکمد را

گرفته ای که سنگینی اش رو زانوهای من باشد؟ گفت آن شب ناخواسته انگشتش به چشمم خورده و من کینه او را به دل گرفته ام .

آدم پایین ، پای کمد را گرفتم . سه تا بودیم . من یکی دیگر پایه ها را گرفتیم و او آن بالا ایستاده بود. فشار روی پای راستم بود. کمد به پشت روی پله ها مانده بود. می ترسیدم خش بردارد. سرپا ایستادمش ، سنگین شد. نمی دانم چه شد که به چپ و راست کشانده شد و سرپا ایستاد. یک پله مانده تا پاگرد، سرپا ایستاد و دو سه پله سرید پایین به پهلوی غلتید . بد دست بود. شانه ام به دیوار بود، زانو زدم به پله و هل دادم . پای چپ بالا می رفت و می جنبید چون آن که پای چپ را گرفته بود نیم خیز شده بود و آن که سر کمد را گرفته بود ، غر می زد که توی پاگرد اول مانده ایم و تا به پاگرد چهارم برسیم جگرمان می آید توی دهان مان .

باز گفت ، تو که هرشب پی به بز می مالی به پایت ، چرا زور نمی زنی ؟

آرنجم به سر زانویم نشسته بود. نمی شد بلندش کنیم . از آن سنگین تر را هم برده بودیم بالا اما این یکی بازی در می آورد. آوردیمش پایین و سروتهش کردیم، باز همان بازی بود. سرش می ماند به روی نرده و پای راستش می چسبید به دیوار ، سنگین می شد . بریده بودم .

دیگر مانده بودم که اول بار سنگین را ببریم بالا یا سبک یا نیمه سنگین . هر سه راه یکی بود. همیشه توی راه پله در یک جایی کم می آوردیم . نمی شد پشت بار سنگین پا سفت کرد. تنها راهش این بود که تا می توانستیم به چپ و راست بچرخانیم ، بالا و پایین ببریم تا راهی باز شود . گاهی بی آن که ببینیم که چه می کنیم و چه می شود، بار سنگین تابانده می شد و می رفت بالا، و ما را یکی دو پله بالا می دواند . خواستم همان کار را بکنم ، و بی آن که به آن ها بگویم چه می

خواهم بکنم ، سنگینی ام را انداختم به روی پای ه کمد تا سر کمد که در دست آن ها بود ، به راست یا چپ تابانده شود.

نشد. بی خود زور زدم که با سنگین از جا کنده شود. آن دو تا که بالا بودند ایستادند نگاهم کردند . آن یکی که پای ه چپ را گرفته بود ، زانو زده بود به پله و زور می زد. نمی دید که ما از کار دست کشیده ایم.

یکی شان گفت یکی از میان ما سرش ناپاک است.

رویش به من بود. از من بود که کار پیش نمی رفت.

گفتم : « کار را خودم پیدا کردم.»

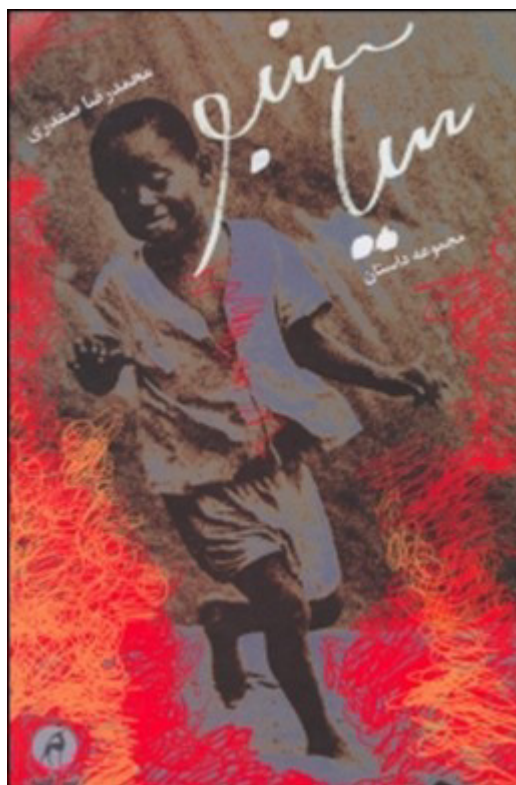
گفت : « زبان درازی نکن . تا دست هایت را گره نزده ام به گردنت ، گم شو از این جا برو.»

گفتم : « سرخودت ناپاک است .»

چیزی خورد به شانه ام . پرت شدم. کوبانده شدم به در و دیوار . بلند شدم ، باز کوبانده شدم به دیوار پاگرد . جلو در خانه ، توی کوچه ، سینه به زمین ماندم. زانو هایم را گرفتم ، نیم خیز ایستادم. دوباره با سینه به زمین افتادم. پاهایم کشیده شد. سرم ماند توی چاله درخت .

بستور اسفند ۱۳۸۶

نقدی بر مجموعه داستان سیاسنبو



چاپ اول سال ۱۳۶۸ نشر شیوا

این مجموعه شامل داستان های زیر می باشد:

- ۱- سیاسنبو (شهریور ۵۸) ۲- اکوسیاه (آذر ۵۸) ۳- علو (زمستان ۵۵) ۴- چتر و بارانی (خرداد ۵۸) ۵- کوچه کرمانشاه (مرداد ۶۰) ۶- چاقوی دسته قرمز (اریبهشت ۶۰) ۷- سنگ سیاه (مرداد ۶۱) ۸- دو رهگذر (بهمن ۶۰)

مجموعه داستان « سیاسنبو» دارای هشت داستان کوتاه بوده و هر داستان به نحوی ادامه داستان قبل می باشد. این موضوع باعث می شود خواننده احساس کند همزمان با خواندن مجموعه ای از داستان های کوتاه ، در حال خواندن رمانی می باشد که ارتباط حوادث داستان ها، آن را شکل می دهد. بنابر این همانگونه که

خوانش این مجموعه دو مسیر موازی با یکدیگر را طی می کند بررسی آن نیز به دو طریق که در یک راستا قرار دارند قابل انجام می باشد.

نکاتی که می توان برای قرار دادن داستان های این مجموعه در ساختار یک رمان به آنها اشاره کرد به شرح زیر می باشد:

داستان های این مجموعه بر اساس تقدم و تاخر زمان رویدادها تنظیم شده است و نه بر اساس تاریخ نگارش داستان ها از سوی نویسنده . به عنوان نمونه داستان های « سیاسنبو » و « اکوسیه » در سال پنجاه و هشت و داستان « علو » در سال پنجاه و پنج نوشته شده اند اما رویداد های دو داستان اول قبل از داستان « علو » اتفاق افتاده اند و بر همین اساس آنها قبل از داستان « علو » قرار گرفته اند.

تمام رویداد های این مجموعه در راستای یک خط فکری بنا نهاده شده اند و سیر حوادث به نقطه ای ختم می شوند که مورد نظر نویسنده بوده است.

خواننده پس از به پایان رساندن کتاب با رشد و تحول فکری شخصیتی به نام « حسن » که از کودکی در داستان های این مجموعه حضور دارد آشنا می شود.

زبان داستانی و خط فکری حاکم بر روایت ها با رشد فکری شخصیت های داستان رشد کرده است .

مسلماً زمانی که محمد رضا صفدری در سال پنجاه و پنج داستان « علو » را خلق کرد هیچگاه فکر نمی کرد یکی از شخصیت های این داستان گریبان او را گرفته و وادارش سازد سرنوشت او را دنبال کند. شخصیت « حسنو » و مادرش (خاله کیمیا) در داستان « علو » از شخصیت های فرعی می باشند که اشاره ای کوتاه به گذشته آنها می شود . « علو همچنان که تو تاریکی سرا شیون مادرش را می شنید ، با خود می گفت : این دی حسنو چه دلی دارد که هر شب ناله اش بلند اشت ! هر

شب ، سه تا مرد را زنده می کرد و با آنها گپ می زد. یکی شوهر اولش که نامش ناصر بود و پشت هفت دریای سیاه رفت و دیگر برنگشت . یکی عمویش که جلو ساختمان نوسازی ، فرنگی ها آتشش زدند، و دیگری شوهر دومش که در خاکش نشاندند و گلوله ئی به سرش زدند تا جانش در رفت.» [۱]

همین اشاره کوتاه و پر ابهام، سه سال دغدغه فکری صفدری بوده تا سرانجام در سال پنجاه و هشت داستان های « سیاسنبو » و « اکو سیاه » پدید آمدند. پس از آن ذهن خلاق صفدری شخصیت « حسنو » را پرورش داد تا دیگر داستان های این مجموعه با محوریت او شکل گیرند.

محمد رضا صفدری متولد پنجم مرداد سال ۳۲ درست ۲۳ روز قبل از کودتای ۲۸ مرداد می باشد. شاید او حوادث نهضت ملی شدن نفت و کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد را به یاد نداشته باشد اما تبعات پس از آن را که زندگی نسل او را تحت تاثیر مستقیم قرار داد در حافظه تاریخی خود به خوبی ثبت کرده است.

« محمد رضا صفدری » طرح مجموعه داستان های « سیاسنبو » را بر اساس زندگی نسل دهه سی ایران طراحی کرده است. این نسل با پایان غم انگیز زمزمه های نهضت ملی شدن نفت پا به حیات گذاشته است. دیر زمانی نگذشته بود که بار دیگر پدران آنها در تکاپوی به دست آوردن حقوق از دست رفته خود برآمدند و آن زمانی بود که این نسل در کوچه پس کوچه های عالم کودکی به بازی مشغول بودند و در شیطنت های بچه گانه سیاست را به بازی می گرفتند : « شلوارش را به هم نشان می دادند و هر هر می خندیدند . نیمتنه اش را می کشیدند و او هم تو خاک ها ولو می شد . یکی می گفت : « راستش را بگو علو ، شلوارت رو کی بهت داده ؟ جانسون یا کندی؟ »

سال ها ی کودکی و نوجوانی این نسل با شتاب می گذرد و آنها می بینند پدران آنها باز هم شکست خورده و از شکستی که متحمل شده اند سر در گریبان کرده اند . این نسل که اشتباه پدران خود را در زندگی و مبارزه به چشم دیده بود تلاش می کند یکی بودن و یکرنگی را در رفاقت های خود تجربه کند . با زمزمه های انقلاب آنها در کنار دیگران در این حرکت بزرگ شرکت می کنند اما پس از پیروزی آن چیزی که انتظارش را نداشتند اتفاق افتاد. آنها تحت تاثیر دیگران قرار گرفتند و هر کدام به عقیده و مرامی گرایش پیدا کردند. پا فشاری و اصرار بر صحت عقاید خود دلیلی شد تا رفاقت های چند ساله فراموش شود. با آغاز جنگ آنها با هر عقیده و مرامی ، اما با یک هدف پا به میدان نبرد می گذارند. پس از پایان جنگ وقتی به اطراف خود می نگرند می بینند در این بین دوستانی را از دست داده اند ، عده ای معلول شده و عده ای نیز از موقعیت استفاده کرده و به دنبال منافع خود بوده اند.

محمد رضا صفدری با خلق شخصیت « حسن » به عنوان نماد این نسل، زندگی او را از طفولیت تا میان سالی مورد کنکاش قرار داده است. « حسن » در حالی که یک پای خود را در جنگ از دست داده ، در لحظات تنهایی رویدادهایی که در زندگی او موثر بوده و شخصیت او را شکل داده اند را به یاد می آورد. یاد آوری این خاطرات برای او راهیست به شناخت خود تا بداند چگونه این راه طی شده است و سهم او در تعیین سرنوشت خود تا چه اندازه بوده است. حسن برای شناخت خود به مهمترین عامل شناخت که همانا « زمان » می باشد پناه می برد و از میان تمام لحظات ، رویدادهایی را انتخاب می کند که از میان آنها برای « چرا ها » ی خود پاسخی بیابد. یاد آوری هر خاطره برای او معنایی خاص دارد و عکس العمل های عاطفی او به هر خاطره متفاوت از دیگریست . خاطرات او از دوران طفولیت شروع شده هنگامی که طفلی نو پا بوده و پس از مرگ پدر ، به همراه مادر و عموی « السنو » به کوچی اجباری تن می دهند. و این آغاز روایت

« محمد رضا صفدری » از زندگی نسل دهه سی در مجموعه داستان « سیاسنبو » است.

« سیاسنبو »

« چند روز بعد ، جسد ورم کرده پدراز دریا بالا می آید و خانه به دوشی شروع می شود. عمویت ، السنو، می رود آبادان تو شرکت نفت کار پیدا می کند . تو و مادر هم می روید . تازه پا به راه شده ئی ، و مادر شب ها باقلا پخت می کند و صبح تو خیابان می فروشد. اگر یادت باشد ، نگاه دریده شاگرد شوferها را می بینی که از چاک پیراهن مادر بالا می رود پایین . یا وقتی می خواهند یک قرانی را بهش بدهند دستش را فشار می دهند و زیر لب چیزی می گویند و مادر ، رو ناچاری ، از جلو قهوه خانه بلند می شود و می رود جای دیگر.» [۲] .

داستان « سیاسنبو » به صورت « تک گوئی نمایشی » (dramatic monologue) روایت شده است و راوی مخاطب را با لفظ « تو » مورد خطاب قرار می دهد و از لحظات تلخی که درنخستین روزهای زندگی شاهدش بوده سخن می گوید. یتیمی و آوارگی با مادر در غربت اولین خاطره ای است که در ذهن او نقش بسته است . مادری جوان که مورد توجه نگاه دریده مردان می باشد و او فقط می تواند نظاره گری بی دست و پا بوده و قادر نباشد هیچ واکنش از خود نشان دهد. راوی شبی را به یاد می آورد که مادر مورد تعرض فرنگی ها قرار می گیرد.

« می بیند فرنگی ها جلو کپر می ایستند . انگار دستگیرشان می شود که کپر خالی است، چون به زبان خودشان چیزی می گویند و غرولند می کنند، بعد می آیند پشت کپر . تا مادر بیاید از زیر دست شان جست بزند ، فرنگی چاق مچ دستش را می گیرد می پیچاند...» [۳]

کابوس آن شب هیچگاه « حسن » را در تمام سال های زندگی رها نکرده است و هرگاه آن شب را به خاطر می آورد کنترل عصبی خود را از دست می دهد. لحن عصبی و سرزنش آمیز او خطاب به خود نشان می دهد او همه را در پدید آمدن حادثه آن شب مقصر می داند. او خود را هم در این ماجرا مقصر می داند که شاید اگر او به دنیا نیامده بود مادر ناچار نبود تن به آوارگی دهد. رولان بارت در این باره معتقد است : « او » شما « یا » تو « را جایی به کار برده است که در صدد محکوم کردن خویشتن است : « گونه ای کنش و بیان پارانوییک » [۴]

او خود را مورد خطاب قرار می دهد تا هیچگاه آن حادثه را فراموش نکند و کینه ای که در دل از فرنگی ها دارد سرد نشود. کینه فرنگی ها و بیگانه ها در قلب « حسن » از همین شب پا می گیرد و شخصیت عصبی او شکل می گیرد. « حسن » هرگاه به فرنگی ها فکر می کند تصویر آنها در ذهن او با حیوانات تداعی می شود و از آنها با صفت های حیوانی یاد می کند.

« باید برای فرنگی ها خانه بسازند. خیلی هم ساخته اند ، اما هنوز کم است. فرنگی های سرخ و سفید ، مثل ملخ مصری ریخته اند توی جنوب . هرگاه کشتی پهلوی می گیرد یا هواپیما تو فرودگاه می نشیند ، آنها را می بینی که پیاده می شوند ، دو تا دو تا ، گله گله ، با زن و بچه هاشون . همه شان سرخ و بلند بالا. خوب که نگاهشان می کنی به بو قلمون می مانند که پرهاشون ریخته باشد...» [۵]

حوادث آن شب شوم در آبادان رخ داده است به همین دلیل او نمی تواند از آن شهر بی تفاوت بگذرد ، نگاه « حسن » به آبادان دهه سی نگاه نیست بغض آلود ، چرا که هیچ خاطره خوشی از این شهر برای او وجود نداشته است. « فرنگی ها تو جنوب بار انداخته اند و هر وقت « گل » شان بلند شود ، روی زن ها می خوابند و تو خانه های مردم می چلانند و هر کاری دل شان بخواهد می کنند، شهر بی دروازه است ، هر کی هر کی است...» [۶]

خاطره آنشب برای حسن همچون کابوسی در آمده که سال هاست همچون بختک به روی او افتاده است. او چهره هیچکس را در آنشب به یاد ندارد و حتی از فداکاری عمویش « السنو » و کشته شدن او در این راه به بی تفاوتی یاد می کند که شاید آن را تاوان اشتباه او در آواره کردن مادر بداند.

در یاد حسن از آن روزها چهره « اکو سیاه » برای او برجسته ترو به یاد ماندنی تر از دیگران جلوه می کند و در خاطر او فقط « اکو سیاه » به وصف می آید.

« السنو از ریز و پیز اکو سیاه خبر دارد . می داند که اکو سیاه کس و کاری ندارد و نمی داند پدر و مادر برگ چه درختی است. زیر نخل ها و پشت کپرها پا گرفته. خودش هست و گلش و یک چاقوی ضامن دار. روزگار به تخمش است و تخمش به روزگار . روز کارگری می کند و غروب عرقش را می خورد و نیمه شب ، پای پایک ، فایز می خواند و می رود تا به کپرها برسد ، خانه اش آنجاست...» [۷]

محمد رضا صفدری در این داستان بدون آنکه راوی را به رویداد ها وارد نماید از او فقط به عنوان شاهد استفاده می کند و از قضاوت های « اکنون » او شخصیت امروزی او را معرفی می کند . « شخصیت پردازی » این داستان به شکلی کلاسیک عمل نمی کند و خواننده از هیچ یک از شخصیت های داستان شناختی را به دست نمی آورد . تنها هدف نویسنده شناساندن شخصیت شخصیت « اکنون » حسن بر اساس سرگذشتی است که برای او رقم می زند. در این داستان راوی (حسن) شخصیتی متفکر که می تواند خود آگاهانه خاطرات خود را نه از دیده ها بلکه از شنیده ها (حسن در این داستان طفلی نو پا می باشد) نظم منطقی داده و از درون آن به وجود خود آگاه شود معرفی شده است. شناخت خواننده از شخصیت « حسن » در داستان های بعد کامل تر می شود. خواننده به واسطه « لحن » درون ذهنی شخصیت اصلی با شخصیت او آشنا می شود بدون آنکه از او کنشی در جهت تاثیر بر رویدادها سر زده باشد. « مکان » داستان آبادان دهه سی می باشد .

آبادان در آن دوره کانون حوادثی بود که منجر به نهضت ملی شدن نفت در ایران شد. و برای داستان نویسان ایران بهترین مکان جهت عنوان کردن مبارزات کارگری محسوب می شود. صفدری نیز از فضای این شهر در « سیا سنیو» استفاده کرده است اما از زاویه دید شاهدهی که به جزء انزجار از آن زمان چیزی در کلام او یافت نمی شود.

تاکید « محمد رضا صفدری» بر گذشت « زمان خنثی » در روایت (زمانی که هیچ اتفاق قابل روایتی در آن نیست و از سوی راوی قابل پرسش می باشد) به شکلی « نقال گونه » صورت گرفته است.

« اینجا نگهش داریم که چی ، هان؟ برای ما روشن نیست که...همین که گفتم :
بذار برای فردا صبح. این هم فردا صبح!»

داستان « سیاسنبو » با کشته شدن « السنو » به دست فرنگی ها به پایان می رسد . با « پایان بسته » این داستان ماجرای داستان به اتمام می رسد و خواننده تحت تاثیر صحنه قتل « السنو » سرگذشت سایر شخصیت های داستان را فراموش می کند. اما « محمد رضا صفدری » با داستان بعد زندگی شخصیت های این داستان را پی می گیرد.

« اکو سیاه »

« لحن » راوی این داستان و داستان « سیاسنبو » یکی می باشد پس می توان گفت راوی این داستان هم « حسن » می باشد که یکی دیگر از خاطرات خود را به یاد می آورد . این خاطره هم به علت سن کم او در زمان رویداد ها از شنیده هایی است که شاید بارها از زبان مادر شنیده باشد.

دومین حادثه ای که « حسن » را تحت تاثیر قرار داده کشته شدن « اکو سیاه » به دست فرنگی هاست. فاصله زمانی این دو حادثه بیش از چند ماه نیست اما قبل از آن راوی (حسن) به رویداد مهم دیگری اشاره می کند.

« آب کدام دریا کم می شود ، اگر دست های زنی سبزه و ترکه ئی شانه های آفتاب سوخته اکو سیاه را مالش دهد؟ چه بهتر که زن بلند بالا باشد و موهای شلالش تا کاسه زانو برسد. زن مرد مرده ئی است؟ باشد، غمی نیست. مرد پایش می شلد ؟ این هم گپ و گفتار شکم سیرها است. زن چه می خواهد جزء سر پناهی ؟ مردی کاری ، که پشت و پناهش باشد و نگذارد دست بد مست ها و فرنگی های بد شلوار به او برسد.» [۸]

« حسن » در زمان نقل روایت در جایگاهی قرار دارد که پس از تجربه های زیاد در زندگی بتواند به رویداد های گذشته نگاه های متفاوتی داشته باشد . او برای شناخت « اکو سیاه » و « مادر » خود را در فاصله ای مناسب از آنها قرار می دهد و از آن نقطه به آنها می نگرد. او از این فاصله می تواند از عملی که به آن دست زده اند ذهنیت آنها را تصور کند. علت تن دادن هر کدام به این وصلت را دریابد. در لحن حسن دیگر از آن عصبیت نقل روایت « سیاسنبو » خبری نیست ، لحن او نشان می دهد تا اندازه ای از فشارهای عصبی ناشی از به یاد آوری آن حادثه شوم کاسته شده است. « حسن » با فاصله ای که از رویداد ها گرفته می تواند « اکو سیاه » را به خوبی نظاره کند و عواطف او را نسبت به خود احساس کند. « اکو سیاه » به خاطر او خود را به خطر می اندازد و برای انتقام خون « السنو » بار دیگر با فرنگی ها درگیر می شود و سرانجام در این راه جان خود را از دست می دهد. اکو سیاه با آن چاقوی ضامن دار و دعوای و محبت هایش برای حسن فراموش ناشدنی است .

« اکو هیچگاه از فکر بچه اش در نمی رود. چون هر روز که برای ناهار می روند ، آن قوطی شیری که کش می رود برای کیست؟ بچه هم که بزرگ شد نباید بگوید : « ز بهر گل زمستون دوست دارم» چه که باک که آدم ز بهر مادر بچه ، چند تای دیگر را هم دوست بدارد. خیلی باید دریا دل باشی که از نگهبان ها و تفنگدار های فرنگی نترسی..»

« حسن » در این خاطره هم از فرنگی ها غافل نمی ماند کینه فرنگی ها در ذهن حسن ریشه دار تر از آنست که به سادگی آن را فراموش کند ، فرنگی ها برای حسن همیشه منفور بوده اند و هر گاه به یاد آنها می افتد حتماً باید آنها را چون حیوانات توصیف کند. « فرنگی ها ، سرخ مثل « گل » گاو ، میان باربرها می گردند تا کسی کم کاری نکند.» [۹]

حسن در این خاطره به خود هم اشاره کوتاهی دارد و تصویری از سیمای خود را به نمایش می گذارد.

« ناپسری هم کم کم بزرگ شده ، سیاه ، با دندان های درشت سفید ، راستی که پدرش جاشو بوده ، به خودشان رفته » [۱۰]

داستان « اکوسیاه » تک گویی درونی توسط راوی سوم شخص و به روش خود آگاه روایت شده است . راوی به ذهن شخصیت اصلی (اکو سیاه) نفوذ کرده و به طور مستقیم اندیشه های او را بیان می کند.

« اکو از جا راست می شود و هوشیار زن را نگاه می کند : « خب ، شیخ جابر چه کرده؟» [۱۱]

« با این همه ، اکو سیاه شیر می آورد . شیر قوطی خیلی هم خوشمزه است » [۱۲]

داستان « اکو سیاه » همچون « سیاسنبو » با نگاهی واقع گرا اجتماع کارگری دهه سی ایران را نشان می دهد. مبارزات کارگری در این دو داستان انفرادی و احساسی و بدون هیچ گونه کار تشکیلاتی صورت می گیرد که نتیجه ای جزء شکست در پی ندارد. « محمد رضا صفدری » شخصیت های « السنو » و « اکو سیاه » را به عنوان نمادی از قشر کارگران مهاجر معرفی می کند. این دو همچنین برای راوی (حسن) نمادی از تعصب و مردانگی هستند که در باور « حسن » چیزی فراموش شده است و همچون نوستالوژی غیرت و جوانمردی در ذهن او باقی مانده اند.

پس از کشته شدن « اکوسیاه » ، مادر به زادگاه خود باز می گردد. حسن در کنار هم سالان خود رشد می کند و تا هشت سالگی خاطره ای را به یاد نمی آورد که نیاز باشد در آن تعمق کند . پس از آن او « علو » را به یاد می آورد. پسر خاله ای شیطان و بازیگوش و همسن و سال خودش که در آینده به هم نزدیکتر می شوند.

« علو »

برای « حسن » به یاد آوردن « علو » به معنای به یاد آوردن خود است. « علو » برای « حسن » همانند « من تمثیلی » در به دست آوردن آگاهی عمل می کند. « حسن » زمانی که یاد « علو » را در وجود خود زنده می کند درست مانند اینست که بین خود و « من تمثیلی » فاصله ای را ایجاد کرده و از آن فاصله به خود می نگرد. جستجو در حالات « علو » برای « حسن » مکاشفه ای است در دوران نوجوانی با فاصله زمانی که بیش از بیست سال تجربه در پشت آن قرار دارد . او تلاش دارد جزئی ترین حرکات « علو » را به یاد آورد و در این راه نه تنها به کنش های بیرونی بلکه به حالات روحی او توجه دارد.

« حسن » با به یاد آوری خاطرات « علو » آن تکدی خاطری که از خاطرات قبل داشت به فراموشی می سپارد . لحن او در این لحظات از عصیت خارج می شود و گاهی با به یاد آوری لحظات شیرین خاطرات مدرسه تبسمی بر لبهای او نقش می بندد.

« علو کنار دیوار کاهگلی نشسته بود و چنگ خرمایش را کله کله می خورد.... تو بر آفتاب این پا و آن پا می شد و به کوچه ته میدان گردن می کشید همچنان نگاهش به ته کوچه مانده بود که کفش کتانی پاره پوره یی با توپ جلوش افتاد و به دنبالش سر و صدای بچه ها بلند شد که : علو بزن ! علو بزن! هنوز پایش به شکم توپ نچسبیده بود که پا پس کشید . بند جگرش لرزید . توپ را با دست انداخت و به دو انگشت بزرگ پایش که با کهنه سرخی بسته بود نگاه کرد. چه خوب که آن ها را با پارچه سرخ نشانه کرده بود ، وگرنه می زد و دوباره خون راه می افتاد. » [۱۳]

« حسن » زمانی که « علو » را به یاد می آورد نمی تواند بی تفاوت از دوران خوش آن روزها بگذرد. او حتی فحش ها و متلک ها را در کنار قهر و آشتی ها و سر شکستن یکدیگر را به خوبی به یاد می آورد اما در همه این خاطرات شیرین و دنیای بی خیالی ، آنها با حقایقی آشنا می شدند که زندگی آنها را تحت تاثیر قرار می داد.

شاید « حسن » و « علو » در دوران طفولیت طعم فقر را چشیده بودند اما زمانی به معنای آن پی می برند که آن را بدون واسطه « تجربه ای حسی » می کنند. آنها با شنیدن « پابرنه » به پاهای خود نگاه می کنند و برای اولین بار پی می برند پاهای بدون کفش با پاهایی که در کفش قرار دارند تفاوتی اساسی دارند. این تفاوت باعث می شود آنها در صفی جدای از دیگران قرار گیرند .

« روزی که پابرهنه صدایش کردند دهنش باز ماند . برایش تازگی داشت . نکند کار بدی ازش سر زده و خودش نمی داند ؟ بخشی شانس ! شانس که نداشتی سوار اسب باشی سگت می گیرد! ما پابرهنه ایم ؟ تا ناظم رفت تو دفتر ، علو گفت : بچه ها ، پابرهنه دیگه چیه؟» [۱۴]

« حسن » به یاد می آورد نخستین بار که به معنای فقر و غنا پی بردند و تبعیض را شناختند دنیای شاد کودکی شان فرو پاشید و دوستی معنایی تازه پیدا کرد. از آن زمان حس کرد که به پایان دوران کودکی رسیده اند. تحول شخصیتی آنها از آن روز آغاز می شود و احساس می کنند چیزی در این میان وجود دارد که باید از بین برداشته شود.

« علو گردن کشید ، جلو کلاس را نگاه کرد . بارانی را دید که سرگرم شانه کردن موهای جمشید بود . دیگر علو را کجا می بینی ! از مار زخمی بدتر شد . به خودش می پیچید و غر غر می کرد.» [۱۵]

عدم اعتماد به غریبه ها از دوران طفولیت با « حسن » همراه بوده او هیچگاه نتوانسته به جزء اهالی دیار خود به کسی اعتماد داشته باشد. برای او غریبه ها همیشه بوی بدبینی می دهند. او تجربه ای تلخ از غریبه ها دارد.

در داستان « سیاستو می خوانیم:

« وقتی پاسبان سبیلو حرف می زند ، ناخدا کمی آرام می گیرد و می داند که این یکی از شهر و دیار خودشان است . از دور بانگ می زند که خیلی سخت نمی گیرد . اما پاسبان اولی که بلند و سفید خاره است ، صدایش آدم را می ترساند.» [۱۶]

و در داستان « علو » از معلمی به نام « بارانی » یاد می شود که از اهالی بومی منطقه نیست و حس بدبینی « حسن » نسبت به غریبه ها دلیلی می شود که او را اینگونه معرفی کند : « صدایش خسته و خواب آلود بود . نا مهربانی از سروریش می بارید. انگار این صدای پارسالش نبود. انگار خودش نبود . پارسال چه اندازه که با بچه ها خودمانی شده بود! برای شان داستان می خواند ، و بچه ها برایش مثل می گفتند . پارسال ، سال دیگر بود و امسال زود از کوره در می رفت . آتشی می شد و فریاد می کشید . مهرش تو دل بچه ها مانده بود . اما علو کم کم مهرش به او سرد شده بود . روزی که بارانی کتکش زد دلخور شد و از دبستان گریخت.» [۱۷]

« حسن » به یاد می آورد در همان روزها که معنای فقر و تبعیض را به تازگی کشف کرده بودند « حسی » دیگر در وجودشان در حال شعله کشیدن بود و بین آنها و دوران کودکی فاصله ایجاد می کرد. این حس در خواب و بیداری آنها را رها نمی کرد و « پروین » (دختر شهردار) نشانه ای از بروز آن حس خوشایند بود. احساسی که با تمام چیز هایی که تا آن روز تجربه کرده بودند تفاوتی آشکار داشت . این حس هیچ مرز و قاعده ای را نمی پذیرفت و گاهی آنها را وادار می ساخت به خیلی از چیز هایی که تا آن روز به آن معتقد بودند پشت پا بزنند.

« کم کم پلک ها سنگین شد . اسم غلو و حسنو یعنی بازی کردن: دویدن ، و باز آمدن پروین و جمشید. تو خواب هم بازی است : قایم موشک ، کاغذ هوا ، گل بازی ، پائین افتادن از نخلی بلند با پاهای بریده و خون آلود و از خواب جستن . و باز پروین آمد . موهای نرم طلایش رو شانه اش شلال شده بود . علو می دوید و با او شوخی می کرد . دماغش که به گونه ها می گرفت . تو خواب هم این گرما بی دوام بود.» [۱۸]

« حسن » به یاد می آورد در همان سال ها پدیده ای به نام مرگ را شناخت. آگاهی او از مرگ همچون گذشته با شنیده هایی که حاکی از مرگ پدر و عمویش السنو و اکوسیاه بود و هیچگاه نمی توانست به معنای نبودن آنها پی ببرد تفاوتی بنیادی داشت. « حسن » زمانی که مریم (دختر خاله کوچک او) مرد ، معنای نبودن برای همیشه را درک کرد. اما باور آن ، با یافته های دوران کودکی همخوانی نداشت . او برای باور پذیری این پدیده در ذهن خود از تمثیلی استفاده می کند که بتواند آن را باور کند.

« تو دلش گفت نباید جلو پدرش گریه کند . ولی همین که چشمش به دام افتاد و بلبلی که مرده بود ، گریه اش گرفت و روی زمین تا شد . بلبلی که می بایستی به پروین می داد توی جیب نیمتنه اش گذاشت تا گریه اش نخورد، تا فردا خاکش کند. خیلی گریه نکرد ، گریه هم مانند خنده بود ، از یک سوراخ در می آمد.» [۱۹]

حلقه شناخت و بلوغ فکری « حسن » با یاد آوری جریان های اجتماعی که پیرامون او در حال رخ دادن بود کامل تر می شود. او به یاد می آورد در زیر لایه سطحی اجتماعی که با جشن ها و افتتاحیه ها تزئین داده می شد تا فقر و وابستگی به بیگانه ها پنهان بماند ، حرکت هایی مخفی برای تغییر این وضعیت صورت می گرفت و با حرکت هایی که « السنو » و « اکو سیاه » به تنهایی انجام دادند تفاوت داشت. اکنون او می دید عده ای به دور هم جمع می شوند تا ورای آن چیزی که « السنو » و « اکو سیاه » به خاطر آن کشته شدند جنبشی تشکیلاتی پایه ریزی کنند.

«مادر علو گوشش کار بود تا حرف های شان را بشنود . تو دلش گذشت که عباس تنگسیر خیلی هوایش بالا است و عباس ، آن عباس دو ماه پیش نیست . ترسید . پی برد کارهای شان بوی خوشی نمی دهد. چون چند بار از در و همسایه شنیده بود که عباس با آن پنج شش تا که گرفته بودندشان ، دوست بوده ، و هر شب با

صادقی و خیلی های دیگر دور هم می نشستند اند گپ می زده اند . همش هم از کار شرکت و آرد و روغن ، و این که عباس تنگسیر و صادقی جای آن ها را پر کرده بودند، و هر گاه کاری داشتند ، شبانه می رفتند باغ و صادقی که پیشتر درس مهندسی می خوانده برای شان گپ می زده : از کار و دستمزدها که خیلی کم بود ، و نانی که چشم شان می دید و دل شان نمی دید . از پول شرکت که بالا کشیده بودند و ..» [۲۰]

داستان « علو » اولین اثر « محمد رضا صفدری » است که در سال پنجاه و پنج نوشته شده است . این داستان تحت تاثیر ادبیات رئالیسم اجتماعی و نگاهی سوسیالیستی به مبارزات کارگری در ایران خلق شده است. صفدری جوان که تحت تاثیر این مکتب داستان نویسی بود

او در این داستان کاملاً تحت تاثیر مکتب « رئالیسم اجتماعی و متعهد » می باشد. این نگرش تا سه داستان « سیاسنبو » و « اکو سیاه » و « چتر و بارانی » ادامه دارد هر چند که در این سه داستان زیبایی شناسی صفدری تغییراتی را پذیرفته و در نوع ارائه روایت به نوع آوری هایی دست زده ولی جدا شدن او را از این نحله فکری می توان از داستان « چاقوی دسته قرمز » به بعد به خوبی مشاهده کرد.

« چتر و بارانی »

پانزده سال سکوت بین دو روایت « علو » و « چتر و بارانی » این فاصله زمانی را در هاله ای از ابهام برده است. این فاصله زمانی یعنی هشت تا بیست و سه سالگی حسن می باشد . سال هایی که می توانست حرف های زیادی برای گفتن وجود داشته باشد اما حسن یکبار در « کوچه کرمانشاه » به آن سال ها اشاره ای کوتاه می کند. « آن شب اسماعیل را ندیدیم . فردا یادمان رفت ، پس فردا هم یادمان رفت . پس پس فردا هم پدر اسماعیل آمد آنها را به جزیره برد . خالو

بهزادش را هم دیگر ندیدیم . گفتند به کویت رفته است. علو همراه پدرش آواره ی بندرها شد. من و غلام و ابراهیم هم ، زندگی چنان ما را در هم پیچاند که گاهی روزها نام خودمان را هم فراموش می کردیم.» [۲۱]

حال که حسن به آن سال ها نگاه می کند آنقدر حوادث به سرعت و با شتاب از ذهن او گذر می کنند که امکان گزینشی برای او وجود ندارد این فاصله زمانی آنقدر در ذهن او کلی و به تمامیت وجود دارد که جای هیچ پرسشی برای او باقی نمی ماند. « جولیان جینز» در کتاب « خاستگاه آگاهی در فروپاشی ذهن دو جایگاهی » به این نکته اشاره دارد: « ما از میان مجموعه چیزهایی که توجه مان به آن ها جلب شده چیزی را گزینش می کنیم که دانش ما شامل آن شود.» [۲۲]. بنابر این « حسن » از این دوره زمانی فقط یک کلیت را در ذهن دارد و به این علت نمی تواند در جزئیات آن بیندیشد چرا که او از چگونگی پدید آمدن حوادثی که منجر به گذشت این فاصله زمانی شده آگاهی ندارد.

روایت چتر و بارانی را می توان با دو خوانش کاملاً متفاوت خواند و بررسی نمود. نخست آنکه آن را همچون یک داستان کوتاه مستقل که به دیگر داستان های این مجموعه ارتباطی ندارد خواند و راوی اول شخص را که « عبدی » نام دارد به همان شکل پذیرفت . دوم آنکه این داستان را جزئی از کل مجموعه داستان « سیاستبو » و به صورت یک رمان خواند در آن صورت می توان آن را به شکل زیر بررسی کرد.

روایت « چتر و بارانی » به اتفاقی اشاره دارد که ذهن « حسن » را به عنوان شنونده ای به خود مشغول می کند. « عبدی » دوست دوران کودکی نقل می کند در یکی از فاحشه خانه های تهران با دختری به نام « سحر » آشنا می شود که این دختر روزی دوست دوران کودکی آنها بوده است. « حسن » همچون « عبدی » او را می شناسد.

« آب و خاک هم کوچه دیگریست که من و عبدی و ابراهیم ، « سحر » را گرفتیم و ماچش کردیم. » [۲۳] .

شنیدن چنین خبری می تواند هر کسی را تحت تاثیر قرار دهد. تصور آنکه انسان دوست دوران کودکی خود را در فاحشه خانه دیدار کند می تواند آنقدر تاسف بار و سؤال برانگیز باشد که مدت ها چالشی را در ذهن به وجود آورد. « حسن » برای درک عمیق این مسئله ذهن خود را درگیر این مسئله می سازد و با این پرسش خود را به درون این روایت می کشاند : اگر او به جای « عبدی » ، در آن لحظه « سحر » را دیده بود چه واکنشی از خود نشان می داد؟ و این سر آغاز جدل فکری او می باشد. « حسن » این روایت را از زبان « عبدی » چنان در ذهن خود پرداخت می کند مثل آنکه خود به جای « عبدی » قرار دارد و همه حوادث از دیدگاه او اتفاق افتاده است. در واقع « عبدی » برای او همچون « من تمثیلی » عمل کرده و از ورای ذهن او که در واقع ذهن خود است به رویداد ها می نگرد.

اولین پرسشی که مطمئناً در اولین برخورد با چنین پدیده ای پیش می آید اینست که چرا ؟ و پاسخ « سحر » :

« می دونی عبدی ، دیگه ازم نپرس چرا؟ آخه فایده اش چیه که تو بدونی من چه قدر بدهکارم ، یا جلوتر کتاب می خوانده ام یا نه. یا چرا این طوری ...؟ یا چه طور شد که... » [۲۴]

و یا :

« نمی دونی چه کشیدم! بابام رو از بهداری بیرون کردن . هیچ جا کار بهش ندادن . نه که با هاش بد بودن، هر جا می رفت دست خالی برمی گشت. تو این گیرودار هم مامان فلج شد افتاد بن خونه . اون سال چهار دبیرستان می خواندم . بابام دیگه ناچار شد کارکنه . رفت بوشهر تو شرکت آلمانی . حال مامانم روز به روز بدتر

می شد که بهتر نمی شد. خرج خونه هم زیاد شده بود : پول دکتر ، آمپول و هزار زهر مار دیگه. رفتم رختشویی کردم. روزهایی بود که احمد نامه نمی نوشت . چند ماه دیگرش هم خبر آوردن که بابام افتاده تو دستگاهی که شن و سیمان رو در هم می کنه. نمی دونی! حالا کیه؟ ظهر تابستون ، تو گرمای جنوب...دیگه ازم نپرس چرا...؟» [۲۵]

تاکید بر عامل فقر در به وجود آمدن فحشا عقیده ای است که راوی با تاکید بر آن سعی در آسیب شناسی این پدیده شوم دارد. در این داستان نیز « محمد رضا صفدری» با همان دیدگاه های رئالیستی به دنبال نشان دادن آسیب های اجتماعی بر اثر فاصله طبقاتی می باشد. در ادامه « سحر » با پیوستن به صف انقلابیون در روزهای پیروزی انقلاب کشته می شود.

در خلال صحبت های « سحر» اشاره به شخصیتی به نام « احمد » می شود که عبدی او را از دوران کودکی می شناسد .

« می دونی چند ساله ندیده مش ؟ خیلی . نمی دونم مرده . نمی دونم زنده س . یه دفعه غیش زد . آخه می خواستیم با هم زن و شوهر بشیم . راستی تو از کجا می شناسیش؟»

« عبدی » پس از سال ها به طور اتفاقی احمد را در زندان شهربانی می بیند که به دست ماموران اطلاعاتی دستگیر شده و از نظر سلامت عقلی در وضعیت مطلوبی قرار ندارد . حوادث دوران انقلاب و وضعیت زندانیان سیاسی از مواردی است که نویسنده به طور واضح به آنها اشاره می کند.

« باز مانند دیوانه ها نگاهم کرد: چرا سخن نمی گوئی ، مردک ؟ خوب که نگاهم کرد و آستین پیراهنم را که پاره کرد ، آهسته گفت : والا تبار ! شما به کاخ برگردید . چاره ئی نیست . جهان رو به تباهی است. تو سلول که رسیدم دور

خودم چرخیدم . پس از آن همه سال اگر چتر و بارانی را نمی گفت ، به جا نمی آوردمش . خیلی تکیده شده بود.» [۲۶]

این خاطره را همانطور که « حسن » از طریق « عبدی » شنیده و فقط از لایه سطحی آن اطلاع یافته در همان سطح باقی می ماند و « حسن » با همه تلاشی که دارد نمی تواند بین خود و روایت ارتباطی درونی برقرار کند و به عللی که منجر شد تا « سحر » به فاحشه خانه روی آورد و یا چرا به یکباره سحر تحولی درونی پیدا کرد و خود را در راه انقلاب به کشتن داد آگاه شود بالطبع شنوند این خاطره (خواننده داستان) همچون « حسن » به چنین وضعیتی دچار می شود.

« کوچه کرمانشاه »

داستان « کوچه کرمانشاه » با نقطه دید راوی اول شخص و « خود آگاه » روایت می شود. « حسن » راوی این روایت بر خلاف خاطرات قبل فقط به عنوان ناظر و یا شنونده ای که واسطه ارائه روایت است، روایت را نقل نمی کند، بلکه در شکل گیری حوادث نقش دارد. این داستان حوادث پشت میدان های نبرد دردوران جنگ می پردازد زمانی که حسن یک پای خود را در جنگ از دست داده است. فاصله رویداد های این داستان با داستان « چتر و بارانی » چند سال می باشد که حسن هیچ اشاره ای به آن سال ها نمی کند و حوادث آن سال ها که نقش اساسی در شکل گیری مواضع عقیدتی و سیاسی « حسن » داشته در پرده ای از ابهام باقی می ماند. هر چند که در داستان های بعد از عملکرد شخصیت های داستان می توان به سیر حوادثی که منجر به پیش آمدن وضعیت کنونی شده پی برد. فاصله این خاطره و خاطرات بعدی با « زمان حال روایت » کم می باشد و همین کمی فاصله زمانی دلیلی است بر اینکه هنوز « حسن » نتوانسته به این خاطرات در ذهن خود نظمی داده و بار ها آنها را از زاویه های مختلف بررسی کند. شتاخت او از

چگونگی پدید آمدن حوادثی که باعث فرو پاشیده شدن رفاقت های چندین ساله شده هنوز بر او پوشیده مانده است. او سردر گم فقط به حوادث اشاره دارد و بر خلاف خاطرات قبل که قاطعانه در قبال ماجرا ها یی که رخ می داد موضع می گرفت، اینک فقط در حد اشاره بسنده می کند. آگاهی او در این مرحله فقط در سطحی قرار دارد که می تواند به « فضا سازی » حوادث و چیدن آنها در کنار هم اقدام کند تا شاید روزی موفق شود به کشف و شهودی که در پی آن است دست یابد.

« کاش هیچگاه برای اسماعیل نمی خواندم : « کوچه ی کرمانشاه تنگ و تاریکه ، یارم ایستاده کمر باریکه » تا خواندم زد تو گوشم و... ابراهیم گفته بود که این را دیگر برای هیچکس نخوانم ولی نگفته بود که چند ماه پیش غلام در نامه به اسماعیل نوشته : « خیلی مردی مردک! » و داستان زن علی را پیش کشیده بود.» [۲۷]

به راستی ارتباط این قطعه شعر که از کودکی همیشه با آنها همراه بوده با اسماعیل و زن علی چیست که اینچنین حساسیتی را به وجود آورده است؟ این پرسش برای حسن گذشته ها را و رابطه ها را و عقیده ها را بار دیگر زنده می کند. او به گذشته باز می گردد و شبی که « توبا » را دیدند (توبا و خاطره آن شب برای صفدری معنایی خاص دارد . او خاطره توبا و آنشب را در داستان « تيله آبی » و « من ببر نیستم ... » بار دیگر شرح می دهد.) و نامردی بهزاد شاهنده ، خالوی اسماعیل را به چشم دیدند و شاید برای اولین بار نامردی را احساس می کردند و هیچوقت موفق نشدند راز آن شب را برای اسماعیل بگویند.

« آن شب اسماعیل را ندیدیم . فردا یادمان رفت ، پس فردا هم یادمان رفت . پس فردا هم پدر اسماعیل آمد آنها را به جزیره برد. خالو بهزادش را هم دیگر ندیدیم . گفتند به کویت رفته است. علو همراه پدرش آواره بندرها شد . من و

غلام و ابراهیم هم ، زندگی چنان ما را در هم پیچاند که گاهی روزها نام خودمان را هم فراموش می کردیم . با این همه ، کوچه کرمانشاه به یادمان مانده بود . آن را در کوچه کودکی مان می دیدیم . هرجا بودیم با ما بود . تهران و تبریز بودیم ، با ما بود . زاهدان و نیشابور می رفتیم ، می آمد . در ویرانه های تخت جمشید و بندر سیراف می گشتیم ، ناگهان او را ایستاده می دیدیم .»

یاد « کوچه کرمانشاه » برای گروهی که کودکی تا بزرگسالی را با هم گذرانده بودند تقدسی را پیدا کرده بود که حرمت شکنی آن به فرو پاشیده شدن تمام دوستی ها ختم می شد و این رخداد با مشتی که « اسماعیل » به دهان « حسن » می زند به وقوع می پیوندد و از همان لحظه « نوستالوژی » ایام دوستی ها در ذهن « حسن » شکل می گیرد.

تمام خاطرات تلخ و شیرین و مهر و محبت ها و صداقت ها در همین یک قطعه شعر محفوظ مانده بود . پس چرا قداست آن شکسته شد؟ حسن هنوز در حل آن درمانده است . او خاطره تلخ روزی را که پایش را قطع کردند به یاد می آورد اما مشتی را که از اسماعیل خورده بود تلخ تر از آن واقعه می داند.

چه رازی بین زن « علی » و این قطعه شعر وجود دارد که یاد آوری آن، همه را پریشان می کند؟

« نمی دانستم چرا زد و نمی دانستم زن علی کرمانشاهی بوده یا سنندجی یا بوشهری . ابراهیم هم که او را دیده بود چیزی نگفت . خوشش نمی آمد بگوید کمرش باریک بوده یا نه . هر چه باشد زن دوست آدم است . آن هم علی که به درد همه مان خورده است . »

حسن به حساسیت اسماعیل نسبت به این قطعه شعر فکر می کند. چرا او باید این همه از خود حساسیت نشان دهد. چه رازی بین اسماعیل و کوچه کرمانشاه وجود دارد؟ آیا به راستی او شکم زنی آبستن را در کرمانشاه به رگبار بسته است؟

« باور کرده ام. ولی نمی توانم بینم زن آبستنی در همان کوچه، از نفس افتاده، پشت به دیوار ایستاده باشد و رگباری شکمش را دریده باشد.»

آیا به راستی از اسماعیل این همه قساوت بر می آید؟ که زن دوست خود را.... نه، نه برای حسن باور کردنی نیست. این درست که اسماعیل از آنها فاصله گرفته بود و راهی جدا از آنها می پیمود اما او نمی توانست به همه پیوند ها پشت پا زند.چرا باید زن علی به این شکل توصیف شود « زن میان بالا بوده و سرش تا شانه علی می رسیده. موهایش بلند بوده، تاری سیاه و تاری سفید. و جای بریدگی کهنه ای از لب پایین تا گردن و پایین تر، دیده می شده..» راز این زخم عمیق و طولانی بر چهره زن علی از چیست؟ فعلاً هیچکدام از این پرسش ها برای « حسن » پاسخی ندارد. او باید به انتظار نشیند تا زمان پاسخ او را بدهد.

چرا اسماعیل این همه از آنها دور شده است؟

« اسماعیل گفته بود: « امروز که وقت جانبازی ست، تو زه می زنی، از مرگ می ترسی. » ابراهیم گفته بود: « با کدام دلخوشی بروم جنگ؟ من تکیه به دیوار کاهی نمی دهم. » آنگاه اسماعیل گفته بود: « نمی دانم بچه تهرانی ها تو گوشت چه خوانده اند که به مردم می گوئی دیوار کاهی » ابراهیم گفته بود: « دیوار کاهی توئی، نه مردم » و همین جا بود که پرخاش کرده بودند. »

لحن « حسن » در این روایت نشان از سرگشتگی او دارد. موضوع برای او آنقدر نزدیک و پیچیده است که نمی تواند به سادگی و با « روایت نقلی » آن را بیان کند او لحظه ها را در اختیار می گیرد و به « نمایش » لحظه ای رویداد روی

می آورد. این بار او بر خلاف خاطرات قبل به جزئیات حوادث به دقت می نگرد تا از کنار هم گذاردن آنها به یک کلیت دست یابد. کلیتی که بتواند پاسخی قطعی از آن دریابد.

لحن « حسن » از این داستان به بعد به کلی تغییر کرده و از حالت عامیانه و سطحی نگری خارج شده و تلاش دارد تا به عمق چگونگی به وجود آمدن رویداد ها پی ببرد و نگاه رئالیستی « صدقوری » نیز چرخشی همسو با « لحن » حسن پیدا می کند. دیگر از آن قطعیتی که در داستان های ابتدائی برای راوی مسجل شده بود خبری نیست بلکه همه چیز در هاله ای از ابهام فرو می رود.

« چاقوی دسته قرمز »

داستان « چاقوی دسته قرمز » به شکل « روایت نمایشی » روایت شده است. راوی مخاطبی را مورد خطاب قرار می دهد که حضوری در داستان ندارد اما راوی حضور او را در خود مجسم می کند. او باید در جریان ماقععی قرار گیرد که راوی احساس می کند آن وقایع به او ارتباط دارند. حضور « او » فرضی در داستان نگاهيست ویژه که راوی می تواند با نگاهی دیگر به رویداد ها ، نقاط تاریکی را که تا کنون از خود پنهان مانده روشن نماید. داستان « چاقوی دسته قرمز » به دنبال یافتن « چرا » هایی است که در داستان « کوچه کرمانشاه » بدون پاسخ ماند.

« حسن » راوی داستان « کوچه کرمانشاه » احساس می کند باید کسی حرف هایی که مدت هاست در دل او تلنبار شده اند را بشنود. و اینک که « اسماعیل » با مشتی که به دهان او زده و تمام پیوند های چندین ساله را گسسته می توان به گذشته بازگشت و نگاهی دیگر به « اسماعیل » انداخت. چه کسی در این لحظات می تواند در درون « حسن » به عنوان مخاطب قرار گیرد به جزء « علی » که حوادث « کوچه کرمانشاه » به او ارتباط دارد. « علی » که سال ها دور از آنها

بوده و شاید از خیلی از مسائلی که بین آنها پیش آمده باشد بی اطلاع باشد. حسن از خاطراتی می گوید که حضور « اسماعیل » و « ابراهیم » و « غلام » در آنها معلوم است و جای « علی » در این بین خالیست و چندین بار روی این مسئله تاکید می شود تا جای خالی « علی » نشان داده شود. « یادت می آید آن روز تو نبودى و شب دلخور شدى که چرا ترا با خودمان نبردیم » [۲۸]

جدائی « اسماعیل » از حلقه یاران دیرینه هنوز برای « حسن » مسئله ای حل نشده باقی مانده است. او به خاطراتی که ردپایی از این جدایی دارد رجوع می کند. در این یاد آوری « حسن » به وضوح به عقاید عقیدتی خود و تقابل آن با عقاید اسماعیل و موضع خصمانه او اشاره می کند

« خیلی هم سفت و سخت می گفت : « دل شکستگی تو کار ما نیست . عراق که تمام شد ، با شما... یا به راه راست بیا یا که ... » چشم در چشم دواند و : « دخل تون رو در میارن و چه کارتون می کنن و ... » و از آن حرف ها. میدانی همه این ها را ، نه شوخی نه راستی ، و خنده خنده می گفت . خوب تا چه بشود؟ من که دلخور نشدم ولی میان ما ، بی سروپائی هم رسمش نیست، هرگز نبوده .. »

حسن هنوز نمی تواند باور کند برای برخی وقتی پای عقاید به میان می آید می توانند دوستی ها را نابود کنند. « حسن » روزی را که هر دو به جبهه اعزام شده بودند و بحثی که پیش کشیده شد و اختلاف نظر آنها برای هدفی که از جنگیدن دارند به یاد می آورد. اما او هنوز باور ندارد می توان به همین سادگی ریشه های رفاقتی چند ساله را خشکاند. « حسن » به گذشته باز می گردد و روزی را که « چاقوی دسته قرمز » اسماعیل را دزدیده بود و همیشه و در طول سال ها می خواست به او بگوید که چاقو را او دزدیده است اما هیچگاه نتوانست. چاقوی دسته قرمز نویستالوژی حسن به گذشته شیرینی است که هنوز رفاقت معنا داشت.

« حسن » اکنون می بیند به جای آن چاقوی زیبای دسته قرمز خنجری زشت و بد ترکیب بر کمر اسماعیل بسته شده است. خنجری که می تواند مرزی باشد میان رفاقت و دشمنی.

« چنان فریادی می کشد که می ترسی به چهره اش نگاه کنی ، و دست لرزانش روی آن دشنه بدرنگ فشرده می شود ، دسته سیاه و تیغه زنگار بسته . زشت ترین دشنه ای که من دیده ام .»

شاید مهمترین ویژگی شخصیت ادبی صفدری در تحول فکری وی در فاصله سکوت هایی است که بین نگارش آثارش به وجود می آید. وی داستان « علو » را در سال پنجاه و پنج با دیدگاهی رئالیستی و پیرو ادبیات متعهد (یا سوسیالیستی) و کاملاً کلاسیک خلق می کند. پس از سه سال داستان های « سیاه سنبو » ، « اکوسیاه » و « چتر و بارانی » را با نگرشی جدید در عرصه « پرداخت روایت » اما با همان دیدگاه رئالیستی پدید می آورد. از ویژگی های اصلی این دوره داستان نویسی وی همانگونه که در بررسی داستان ها دیدیم « پایان بسته » داستان ها و « خواننده محور » بودن اثر می باشد. اما داستان « چاقوی دسته قرمز » که در سال شصت نوشته شده ، دارای این دو ویژگی خاص ادبیات رئالیسم نیست. از این داستان به بعد « صفدری » تلاش می کند « خواننده » را وادار سازد ، از متنی که در برابر او قرار گرفته داستان را در ذهن خلق کند. بنابر این داستان های وی از این مرحله به بعد دارای « پایان باز » می باشند و به سادگی نمی توان آن ها را همانند داستان های کوتاه کلاسیک خلاصه کرد و سر میز شام تعریف کرد. در این مرحله توجه صفدری بیشتر به « مضمون » داستان معطوف می شود و موضوع داستان کم رنگ تر به چشم خواننده می آید. « نقل » روایت به شکل « چکیده » در کل اثر جای خود را به « صحنه » یا « نمایش » لحظه ای رویداد می دهد که

گاه خواننده با در کنار نهادن این صحنه ها باید به روایتی کلی تر برسد از این رو « زمان » اهمیت بیشتری در داستان های صفدری پیدا می کند.

« سنگ سیاه »

زمانی که خواننده مجموعه داستان « سیاسنبو » به داستان « سنگ سیاه » می رسد تعجب می کند که این داستان چه ارتباطی با دیگر داستان های این مجموعه دارد. چرا که هیچ ارتباطی بین این داستان و دیگر داستان های این مجموعه وجود ندارد. اما با خواندن آخرین داستان این مجموعه داستان به نام « دو رهگذر » متوجه ارتباط آنها با یکدیگر می شود.

داستان از آنجا آغاز می شود که نامه ای به دست « عبدالله » می رسد. این نامه باعث می شود او پس از سال ها زندگی در غربت به گذشته باز گردد و زندگی خود را مرور کند. به همین دلیل زمان در ذهن او به سرعت به جریان افتاده و خاطرات یکی پس از دیگری بر او وارد شده و ذهن او را تحت فشار قرار می دهند. سرگشتگی ، که سال ها ی غربت همیشه با او همراه بوده اوج می گیرد و زندگی منفعلانه او را با چالشی بزرگ روبرو می کند . « عبدالله » که روزگاری به قصد کار به کویت رفته بود ، سال ها در آنجا اقامت می کند و تنها به فرستادن خرج زندگی برای زن و تنها پسرش « خدر » اکتفا می کند و هیچگاه به دیدن آنها نمی رود و فقط از طریق نامه ها شاهد رشد « خدر » می باشد. « بچه اش ، خدر ، نامه می نوشت که من رفته ام کلاس هفتم ، رفته ام کلاس هشتم ، رفته ام نهم ، مادرم می گوید : دیگر این تابستان بیا! هر چه کار کرده ای بس است ، در ایران هم می توانی نان بخوری . » [۲۹]

عبدالله در تمام سال ها ی آوارگی برای بازگشت تردید داشته اما وقتی به یاد می آورد که در آنجا هیچ ریشه ای ندارد از تصمیم خود منصرف می شود. « یک روز

بازیاری خر چرمه کدخدا را برده بود پشت گزها که زیر دمش را سفت کند ، به چرمه چسبیده بود و هن هن می کرد که شنید بچه ای می گرید . بچه خواب آلود بود و چشمهایش را می مالید . بازیار کارش را که کرد رفت پیش او . بچه تازه بیدار شده بود و های های می گریست . دو سالش بود . و این بچه شد عبدالله» [۳۰]

و « خدر » در تمام این سال ها رشد می کند و به نام « خدر درویش » او را می شناسند. (در جنوب ایران معمولاً رسم بر این بود که پس از نام پدر به عنوان پسوند برای شناسایی بهتر استفاده می شد تا آن نفر به درستی شناخته شود . مانند خدر درویش - حسن حاج رضا - محمد اکبر...) و خدر هیچگاه با نام پدر، بزرگ نمی شود ، بلکه با نام پدر بزرگ مادری که نامش « درویش » می باشد شناخته می شود. « عبدالله » برای اهالی محل فراموش شده ای بیش نیست همانگونه که از ابتدا به آنجا تعلق نداشته است. فقط او بنده خدایی (عبدالله) بود که برای مدتی « درویش » از او پذیرایی کرد.

« خدر درویش » در جنگ شهید می شود و « عبدالله » به اصرار دوستان به محل باز می گردد اما هیچ وابستگی در خود احساس نمی کند تا ...

« از دیوار پایین آمد . راه خاکی را پیش گرفت . راهی بود مانند همه راهها . مرده کشی از شهر می آمد مانند همه مرده کش های جهان . باز هم رفت ، درو شد ، مانند همه رفتنهایی که رفته بود ولی این بار برگشت پشت سرش را نگاهی کرد. در روشنای فانوس ، سایه نخلی روی دیوار شکسته بود مانند همه سایه های دیگر. و در درگاه آن خانه ، زنی نشسته بود که مانند هیچ زن دیگری نبود.» [۳۱]

« دو رهگذر »

داستان « دو رهگذر » آخرین داستان مجموعه « سیاستبو » و گره گشای بسیاری از گره هایی است که در داستان های قبل گشوده نشده بود. ارجاعات « درون متنی » این داستان به داستان های دیگر این مجموعه ، باعث شده این داستان به تنهایی داستانی ابهام انگیز و « بدون نقطه آغاز و پایان » باشد .

« خالو درویش » که در داستان « سنگ سیاه » نوه خود را در جنگ از دست داده بود به اصرار همسر در پی یافتن دوستی که بتواند یاد « خدر » را در دل آن ها زنده کند به جستجو می پردازد تا با نشانی هایی که از دوست « خدر » داشته اند به خانه « حسن » می رسد . در این داستان پی می بریم « حسن » برادری به نام « منوچهر » دارد که حداقل فاصله سنی این دو ده سال می باشد (در داستان « علو » که حسن هشت ساله بود نامی از برادر وی برده نمی شود) و از مفقودین جنگ می باشد. مادر حسن با لحنی از مفقود شدن فرزندش می گوید که شک و تردید به همراه دارد .

« گم شده . رفتیم تهران گفتن تو زندان عراقی هاست . پنجم اسفند رفتیم گفتن گم شده. همه جا گشتیم ...اهواز ، ماهشهر ، تهران ... کجا که نرفتیم ! اگه گودرز بیاد از زبون خودش بشنوی...»

« حسن » نیز با سئوالی دو پهلوی از « خالو درویش » که نشان می دهد چیزی را از سایرین پنهان می کند در پی یافتن سرنخ هایی است تا پازولی را که در ذهن او از ابتدا به جور کردن آن مشغول بود کامل کند. « حسن گفت : گلوله به کجاش خورده بود ؟» شاید طرح این پرسش سر آغاز تمام روایت هایی است که از ابتدای این مجموعه داستان در ذهن « حسن » به شکل های مختلف ظهور می

یافت. آخرین خاطراتی که از ذهن او می گذرد نشان می دهد او تا چه مرحله ای از مسیری را که پا در آن گذارده پیموده است.

« نگاهم روی دشنه اش می چرخید . می دانستم اگر از کوره در می رفت ، خودش را بیرون می ریخت . مانند خواهرش که سر کلاس انشاء نوشته : به همه کس هم نمی شود شهید گفت ، و از آن حرف ها ..» [۳۲]

« حسن » کم اعتنایی خواهر اسماعیل به « خالو درویش » را از زبان او می شنود « خلیل نبود، خواهرش آمد ، گفت هنوز اهواز است و تا فهمید پیرمرد پدر خدر درویش زاده است اخم کرد..» [۳۳]

محمد رضا صفدری داستان های « سنگ سیاه » و « دو رهگذر » را از منظر دانای کل روایت کرده است تا با فاصله ای که از « حسن » گرفته می شود ابعاد بیشتری از زندگی و تفکر او نمایش داده شود. در داستان « دو رهگذر » خانه نشینی « حسن » آن جوان پر شر و شور را در کنار مادر می بینیم که با پایی قطع شده به گذشته می نگرد گذشته ای که زندگی امروز او را شکل داده است . یاد آوری آن خاطرات با آنکه خیلی از نکات مبهمی را که برای او روشن نبود روشن ساخت اما پرسش های بیشتری را با خود به همراه آورد که شاید روزی با کمک از زمان بتواند برای پرسش های خود پاسخی بیابد.

در داستان « دو رهگذر » تصویر چهره مادر حسن به نمایش گذاشته می شود تا گذر ایامی را که بر او رفته یکبار دیگر به یاد آورده شود. « موهای زن سیاه بود و بلند ، خیلی بلند. اگر چه چهره اش شیار اند شیار شده بود و آن موهای بلند که روزگاری تا کاسه زانویش می رسید خمیدگی شانه ها را پنهان نمی کرد ، با این همه رویش نمی شد بگوید که گودرز ، شوهرش ، رفته خانه آنها..» [۳۴]

و اما پایان این داستان پایانی بسته نیست چرا که با معرفی گودرز ریگستانی
داستانی دیگر شکل می گیرد به نام « من بیر نیستم ... »

پانویس:

- ۱- داستان « علو » - مجموعه داستان « سیاستنبو »
- ۲- « سیاستنبو » - محمد رضا صفدری - چاپ اول نشر شیوا ۱۳۶۸ - صفحه ۹
- ۳- داستان « سیاستنبو » - صفحه ۱۰
- ۴- « ساختار و تاویل متن » - بابک احمدی - چاپ پنجم ۱۳۸۰ - صفحه ۲۲۴
- ۵- داستان سیاستنبو - مجموعه داستان سیاستنبو - صفحه ۱۲-۱۳
- ۶- داستان سیاستنبو - صفحه ۱۰
- ۷- داستان سیاستنبو - صفحه ۱۴
- ۸- داستان اکو سیاه - مجموعه داستان سیاستنبو صفحه ۲۱
- ۹-۱۰-۱۱-۱۲- داستان « اکو سیاه » - از مجموعه « سیاستنبو »
- ۱۳- داستان علو - مجموعه داستان سیاستنبو - صفحه ۴۱
- ۱۴- داستان علو - مجموعه داستان سیاستنبو - صفحه ۴۴
- ۱۵- داستان « علو » - مجموعه داستان « سیاستنبو »
- ۱۶- داستان « سیاستنبو » - مجموعه داستان « سیاستنبو »
- ۱۷-۱۸- داستان « علو » - مجموعه داستان « سیاستنبو »
- ۱۹- داستان علو - مجموعه داستان سیاستنبو - صفحه ۷۹
- ۲۰- داستان علو - مجموعه داستان سیاستنبو - صفحه ۷۲

۲۱- داستان «کوچه کرمانشاه» - از مجموعه «سیاسنبو»

۲۲- «خاستگاه آگاهی» - جولیان جینز - ترجمه دکتر خسرو پارسا - دکتر هوشنگ رهنما... - چاپ اول ۱۳۸۰
انتشارات آگاه

۲۳- داستان «چاقوی دسته قرمز» - از مجموعه «سیاسنبو»

۲۴-۲۵-۲۶- داستان «چتر و بارانی» - از مجموعه داستان «سیاسنبو»

۲۷- داستان «کوچه کرمانشاه» - مجموعه داستان «سیاسنبو»

۲۸- داستان «چاقوی دسته قرمز» - از مجموعه «سیاسنبو»

۲۹-۳۰-۳۱- داستان «سنگ سیاه» - از مجموعه داستان «سیاسنبو»

۳۲- داستان «چاقوی دسته قرمز» - از مجموعه داستان «سیاسنبو»

۳۳-۳۴- داستان «دو رهگذر» - از مجموعه داستان «سیاسنبو»

فرشید جان احمدیان

مجله الکترونیکی عقربه

گردآوری: م. تبریزی اسفند ۹۳

توفان سرشک

حسن عابدینی

سیاسنیو، محمد رضا صفدری

نشر شیوا، شیراز، ۱۳۶۸

۱۹۵ صفحه، ۷۵۰ ریال

۱۳۶

سیاسنیو برای خواننده‌ای که داستانهای محمد رضا صفدری (متولد ۱۳۳۳ در خورموج) را از سال ۵۸ در مجلات ادبی خوانده، کتاب شوق آوری است؛ زیرا مجموعه‌ای از نوشته‌های یکی از مستعدترین داستان نویسان جوان را در اختیارش می‌گذارد.

ترتیب قرار گرفتن داستانها در کتاب به صورتی است که سیر تکامل خلاقیت ادبی نویسنده را نشان می‌دهد. سه داستان به هم پیوسته "سیاسنیو"، "اکوسیاه" و "علو" داستانهای حادثهای پرکششی هستند که بر اساس کشمکش قهرمان داستان با شرایط نابهنجار زیست، و نیز درگیریهای ذهنی او با خودش، شکل می‌گیرند. این داستانها آدمها، فضا و درونمایه یکسانی دارند و همه آنها از دیدگاه پسرکی پایتی نوشته شده‌اند که شرح گذران دوران کودکی را با مشاهداتش از مبارزات کارگران در می‌آمیزد.

صفدری با قرار گرفتن در فضای ذهن کودک، دنیایی کودکانه می‌سازد؛ دنیایی که مدام مورد تهدید است، گرفتاریهای بزرگترها، دستگیریها، اخراجها، مهاجرتها و قتلها، دنیای کودکانه راوی را در کابوسی هول فرو می‌برند و نیروی زیستن سرخوشانه را برای تمامی دوران زندگی، در او زایل می‌کند.

هریک از این داستانها گویی گوشه‌ای از خاطرات دوران کودکی نویسنده را در جنوب تب‌آلود و درآستانه یک تحول صنعتی - اجتماعی، باز آفرینی می‌کنند، و مجموعه آنها، به جهت همانندی فضای عاطفی و اجتماعی‌شان، به داستان بلندی درباره

درگیریهای صنفی - سیاسی کارگران کپرنشین با کارفرماهای خارجی و وابستگان داخلی آنان، تبدیل می‌شود. صفدری تمایلی به ایجاد ملودرامهای امیدبخش ندارد: بومیان در عصیانهای خود به خودی‌شان شکست می‌خورند و سروری بیگانگان ادامه می‌یابد: السنو را با قیر مذاب به آتش می‌کشند و اکو سیاه را زنده به گور می‌کنند و پدر علو که همه چیز را باخته چاره‌ای جز مهاجرت به کویت نمی‌یابد. اما شکست قهرمان، چون وضعیت حاکم بر جامعه را افشا می‌کند، از محدوده شکستی فردی فراتر می‌رود و بعدی تراژیک می‌یابد.

صفدری فضای حادثه‌ای داستانها را خوب ساخته و شخصیت‌هایی ملموس آفریده؛ اینان که از زندگی واقعی برگرفته شده‌اند و در هر سه داستان حضور دارند، به مرور به چهره‌آشایی برای خواننده تبدیل می‌شوند، احساس همدردی او را برمی‌انگیزند و درگیر ماجرا می‌سازندش. با این همه، در این سه داستان، صفدری هنوز سبک ویژه خود را نیافته و صدایش از میان همه‌انبوه داستان‌نویسان جنوبی به وضوح به گوش نمی‌رسد. صراحت واقع‌گرایانه‌اش در توصیف فضاهای خشن و ماجراهای کارگری، یادآور آثار نویسندگانی چون ناصر تقوایی، نسیم خاکسار و مسعود میناوی است. داستان بلند "علو" از نظر توصیف مقابله احساسات پاک کودکانه با جبر محیط و شرایط اجتماعی، یادآور داستان "پسرک بومی" احمد محمود است.

راوی داستانهای "چتر و بارانی"، "کوچه کرمانشاه" و "چاقوی دسته قرمز" به راحتی با خواننده درد دل می‌کند و با زبردستی ماجرا را پیش می‌برد. رئالیسم خشمگینانه نویسنده دارد جای به درونگرایی سوگناک و شاعرانه‌ای می‌دهد تا او را به جای توصیف حادثه‌ها، در دستیابی به پیچیدگیهای روان انسانهای پریش و هول زده یاری بخشد. با این رئالیسم کنایی و شاعرانه است که صفدری به عنوان داستان نویسی نوآور به مرور رخ می‌نماید.

در "چتر و بارانی" پسرک پاپتی که اینک جوانی اندوهزده است در شهر شلوغ به دنبال عشق گمشده همه جا را می‌گردد. دوران کودکی چون کابوسی رنجبار سپری شده و جوانی ناشادی آغاز شده است. آشنایی با سحر - فاحشه‌ای که اتفاقاً دوست دوران کودکی راوی از آب درمی‌آید - بیدارکننده غم غربت است. جوان با یاد سحر از معابر گذشته می‌گذرد و بر از دست رفتن یاران حسرت می‌خورد. همه آنان در پهنه زندگی گم شدند و بازماندگان، کشتی شکستگانی گرفتار کابوسهای ایام حبس و مشقات زندگی در محلات پست‌اند. اما جریان انقلاب، تغییر دهنده است و سحر در این مسیر تطهیر می‌شود.

امیدهای راوی به زودی رنگ می‌بازد و سیر از دست دادن ادامه می‌یابد. در داستانهای "کوچه کرمانشاه" و "چاقوی دسته قرمز" به پیامدهای جنگ از زاویه‌ای تازه

نگریسته می‌شود: یک معلول جنگی برای مخاطبی که در داستان حضور ندارد، از دوست مشترکشان - اسماعیل - صحبت می‌کند. مشاهدات را با خاطرات در می‌آمیزد تا با طنزی افشاگر، یک شخصیت "موفق" تیپیک دوران را معرفی کند. رابطه‌های دوستانه، پیشین گسسته و اسماعیل، "دیگری" شده، از جنگ که برگشته بار خود را بسته و غرقه در پول و تجارت چه‌ها که نکرده.

صفدری شکل‌گیری ماجرای داستان و توصیف شخصیت اسماعیل را به صورتی غیر-مستقیم و ضمنی انجام می‌دهد. او همچنین داستان را محدود به شناختن اسماعیل نمی‌کند و با پرتو افکندن بر شخصیت راوی، آسیب دیدگان جنگ را نیز در نظر می‌گیرد. جستجوی شیوه‌های نوین نگرش به میرم‌ترین مسایل زندگی امروز، در داستانهای "سنگ سیاه" و "دوره‌گذر" به نتیجه‌ای مطلوب می‌رسد و آوای غم‌آلود نویسنده‌ای که مرثیه ویرانی درون انسانها را می‌سراید به وضوح شنیده می‌شود. نویسنده با توجهی جدی به فرم، موفق شده است با درک شاعرانه، عمیقی احساسات شخصیه‌ها را بکاود و حالتهايشان را به نمایش بگذارد؛ شعری چند بعدی سروده است که با فرو رفتن رگام به گام در اعماق ذهنیت خرد شده، مردانی تیره بخت شکل می‌گیرد. صفدری، بر خلاف نویسندگانی چون منیرو روانی‌پور و اصغر عبداللہی، زندگی در جنوب کشور را راز آمیز نمی‌کند، بلکه فضایی کنایی و عاطفی می‌سازد و به جای متعجب ساختن خواننده، به شیوه‌ای ماهرانه و بدور از تصنع، او را به درون آن فضا می‌کشد؛ و به آن گوهر کمیاب که داستان کوتاه خلافتانہ است دست می‌یابد.

"سنگ سیاه" با مهمترین واقعه زندگی عبداللہ - که سالها پیش به کویت آمده تا با دست پر برگردد - شروع می‌شود. نامه‌ای که حاوی خبر مرگ همسر و پسرش است او را به ایران فرا می‌خواند. در راه، ضمن بازگشت به گذشته و به یاد آوردن خاطرات، زندگی و شخصیت عبداللہ ساخته می‌شود. او عمری را به تردید و پوچی گذرانده، به هر دری زده اما راه به جایی نبرده و چون سرمایه‌ای نیندوخته روی باز گشت به وطن را نداشته. هر فراز داستان راهی است گشوده شده به درون مرد. هر چه پیش‌تر می‌رویم، بیشتر با ویرانی درون او آشنا می‌شویم. تنها میوه زندگی‌اش، پسرش خدر بوده که خبر مرگش با پیری و کابوسها فرا رسیده و زخم کهنه‌اش را تازه کرده است. خدر به سربازی رفته و جسدش را باز آورده‌اند. خدر ریشه‌ای بود که عبداللہ را به این خاک می‌پیوست و چون این ریشه از خاک در آمد، عبداللہ با بادهای سیاه ادبار، سرگردان صحراهای هول و جنون شد.

قدرت صفدری در ساختن فضاهای عاطفی اندوهناک در این داستان به اوج می‌رسد و او موفق می‌شود غمی عمیق را در اعماق روح خواننده بنشاند. در داستان "دوره‌گذر" نیز پیرمردی که به جستجوی ریشه‌های هسنی بخش خویش رنج راهی دراز را تحمل کرده، مایوس و سرخورده باز می‌گردد. پیرمرد که پسرش - خدر -

را در جنگ از دست داده، پی‌جویِ خاطره‌ای از اوست. می‌خواهد کسی را بیابد که پسرش را می‌شناخته و می‌تواند نشانه‌ای از او بدهد. اما تلاش پیرمرد خسته‌ای که بر جاده‌های باران خورده سرگردان است، برای جلب همدردی در جامعهای متظاهر و ریاکار به جایی نمی‌رسد. همه چیز بر باد رفته و پیرمرد تسلائی می‌جوید و نمی‌یابد.

صفدری از همان نخستین توصیفها، فضای مورد نظر داستان را می‌سازد و با دنبال کردن پیرمرد در سفر نومیدکننده‌اش، آن را عمق می‌بخشد و در پایان به اوجی خیره‌کننده دست می‌یابد. پیرمرد در پی آخرین امیدش - آدرسی که از منوچهر دوست پسرش دارد - از خورموج بوشهر راهی برازجان می‌شود. اما دوست خدر نیز به نوعی از دست رفته است و پدرش در جستجوی نشانه‌ای از او روانه خورموج و منزل پدر خدر شده. پدر خدر در راه بازگشت به خانه، به پدر منوچهر برمی‌خورد که او نیز دارد به خانه خویش باز می‌گردد. آنگاه در شبِ مفقود شدن رابطه‌ها و همدلی‌ها، دو مرد به هم می‌رسند:

مرد برگشت، چه شد! نه این گفت، نه آن. دست کی اول لرزید؟ کی دست به گردن شدند که خودشان نفهمیدند؟ انگار دو دوست پس از خوابی هزار ساله همدیگر را می‌دیدند.

"دوش خونه‌تون بودم."

کدام یکیشان گفت؟ سیگار درویش بود که در آب گل آلود رود افتاد یا گودرز؟ گریه نمی‌کردند، نه های های بود و نه هق هق؛ هوروک هوروک‌شان بلند بود. گویی دو سنگ زمخت در ته چاهی بلند و تاریک بر هم ساییده می‌شدند؛ دو سنگ در دل زمین که دیلم بر پشت‌شان نهاده باشند.

پیرمرد تنهاست. تنهای دیگر پدر منوچهر است. دو مرد با هم توفان سرشک‌ار دیدگان می‌گشایند. ساخت متقارن داستان - به حرکت در آمدن دو مرد از دو نقطهء متقابل و بازگشت و به هم رسیدن آنان - نوعی کلیت استعاری به داستان می‌بخشد: اندوه آنان، اندوه همگان عزادار و بی‌پناه می‌شود.

به اعتبار این مجموعه، صفدری را می‌توان از امیدهای داستان نویسی ایران دانست. داستانهایی چون "سنگ سیاه" و "دوره‌گذر" از یک دگرگونی اساسی در داستان نویسی ایران خبر می‌دهند.